

باستان
فلا محسن تهرانی

دیوان ربی

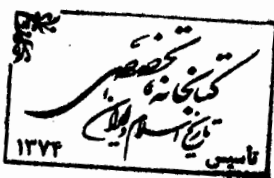
کتابفروشی روزار



۱۵۰ ریال
Rls 150

سو ختم آنا بودم شع سان کجیا مقیم
چون چراغ کاروان شب بصد جا ختم

محمد حسن - اسفندیاری



فروردین ماه چهارم ۱۳۷۲
دهم

دیوان ربی

با هتام

غلامحسین تهرانی

شرح حال و مقدمه؛ بقلم آقای کیوان سمعی

از انتشارات

کتابفروشی زوار

شاه آباد



ز چشم خویشتن آموختم آئین همدردی
که هر عضوی بدرد آید بحالش دیده میگرد

تیر ماه یکهزار و سیصد و چهل و یک

چاپ تهران مصور

شیعآن لو بکت الدماء علیهما عینای حتی تؤذنا بذهاب
لم تبغا المعشار من حقیهما فقد الشباب و فرقة الا حباب
(از دیوان منسوب بامیرالمؤمنین)

شاعر جوانمرد

در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی که از زادگاه خود کرمانشاه برای اقامت
همیشگی به تهران آمدم بحکم سابقه آشنایی از همان نخستین روزهای ورود با
مرحوم صابر همدانی مجالس انس و معاشرتی برقرار کردیم که در بیشتر آنها
صاحب دل آگاه و شیرین سخنی حضور مییافت که مانند مغناطیس روح و قلب مرا
بخود جذب کرده بود و بدون او محفل انس ما رونقی نداشت زیرا گذشته از
سخن دانی و سخن سنجی محرم راز و رفیق شفیقی بود که آثار صدق و صفا و
صمیمیت و وفا از گفتار و رفتارش لایح بود و از آن کسان بشمار میرفت که نه
تنها در این زمان بلکه در هر زمان وجودشان حکم کبریت احمر را داشته است.
صفت صدق و وفایی که این دوست تازه داشت و حالت شیفتگی و فریفتگی
که من نسبت با او پیدا کرده بودم موجب شد که در هر هفته یکی دوبار با حضور
یا بی حضور صابر باهم ملاقات کنیم و چند ساعتی را پای یکدیگر بخواندن شعر
و گفتگوهای دوستانه بسر ببریم، برآستی برای من آن ساعات خوش از هر
جهت مغتنم بود و خود را در بهشت موسوعود میدیدم، آری از کلمات حکماء
است که : لقاء الاخوان روح الجنان و شاعر گفته است :

در همه عمر اگر با تو برآرم دمی حاصل عمر آن دمست باقی ایام هیچ
این دوست تازه که برای من حکم گنج باد آورده ای را داشت مرحوم
هادی پیشرفت متخلص به «رنجی» بود که هر چند باد آورده بود ولی بحمدالله
باد برده نشد و قریب بمدت هیجده سال دوستی بین او و من با همان صفا و
صمیمیت روزهای نخست ادامه پیدا کرد و این امر بیشتر معلول عفو و اغماض و
گذشت و جوانمردی او بود والا من در برابر صداقت و وفایش قصورها و
تقصیرهای فراوانی داشتم .

در زمانی که عقیده عمومی اینست که عمل بصفات حمیده خوبست اما
بشرطی که دیگران عمل کنند و در عصری که اصول جوانمردی وجود خارجی
ندارد و در جامعه ما بنیان اخلاقی چنان سست گردیده که اتصاف بصفات مردانگی
را نشانه کهنه پرستی بلکه آثار حماقت و بلاهت میدانند و در ایامی که از کثرت
ظهور فساد در بر و بحر عالم بدستور خاقانی باید میل در چشم امل کشید و

خون بخون شست و خود بخود ساخت (۱) در چنین عصری این مرد کامل عیار جوانمردی را شعار خود ساخته و با هر کس که با او دم از دوستی میزد در نهایت عطف و مهر بانی بود و چندان در راه رفاقت ثبات قدم میورزید که از دیدن او آدمی بیاد اهل فتوت میافتاد که داستانهایی از اخلاق و جوانمردی آنها در برخی از کتب مندرجست .

در میانه مردمی که دم از اخلاق پسندیده وقتی میزنند که بخواهند از یادآوری آنها نتایجی درست بر خلاف آن اخلاق پسندیده بدست آورند و مثلاً مقصودشان از توصیف سخاوت تحریک دیگری بحدود و بذلت تا از آن برخوردار شوند و از ذکر درستی و امانت منظورشان جلب اعتماد دیگرانست تا او را اغفال کنند، اگر در میانه اینگونه مردم کسی یافت شود که سوعیت آنها را نادیده بگیرد و بایکجهان دشواری خود را متصف بصفات حسنه نماید چنین شخصی خارق العاده است و مرحوم رنجی همان شخص خارق العاده بود که هیچگاه فکر نمیکرد مقصود و منظور کسانی که با او میخواستند دوستی کنند چیست بلکه فکر میکرد که وظیفه اخلاقی او چیست؟ زیرا میدانست اگر فرضاً تمام افراد بشر نادرست باشند هرگز این امر دلیل بدی درستی نیست و شیوع نادرستی هم هیچوقت مجوز نادرست شدن او نمیکرد .

معمولاً هر کسی در سالهای دهه دوم زندگی دارای اخلاق و عاداتی میشود که در اطرافیان و معاشرینش مشاهده میکند و همانها پایه اخلاقیات او را در مراحل بعدی عمر تشکیل میدهد و چون اگر هنوز بقایایی از سجایای مرضیه اسلاف ما وجود داشته باشد غالباً در میانه پیشه‌وران و صنعتگرانست و رنجی هم از همین طبقه بود و در چنان سالهایی فقط با آنگونه مردم معاشرت داشته‌است از اینرو بسیاری از مریضیات اخلاقی ملکه او گردیده و بادیدن صفات رذیله‌ای که در جامعه ما رواج دارد آن ملکات از لوح وجودش سترده نشده بود.

البته ممکنست کسانی یافت شوند که در عشره دوم زندگی دارای عادات و اخلاق خاصی شوند که بعدها تغییراتی در آنها راه یابد اما باید دانست عواملی که یکی از آنها تغییر محیط و تبدیل شغلست موجب عوض شدن خلق و خوی آنان میگردد و خوشبختانه برای رنجی اینگونه تغییر و تبدیلی رخ نداد و تا پایان عمر همان جوانمردی بود که بود .

(۱) اشاره باین دوبیت خاقانیست :

میل در چشم امل کش تا ببینی در جهان

کز جهان تاریکتر زندان سرائی بر نخاست

خون بخون میشوی کز راحت نشانی مانده نیست

خود بخود میساز کز همدم وفایی بر نخاست

هادی رنجی بسال ۱۲۸۶ شمسی در تهران بدنیا آمد و چون بسن تمیز رسید هنوز خواندن و نوشتن فارسی را درست فرا نگرفته بود که مجبور گردید صنعتی را پیشه خود سازد و هنوز هم بسن بلوغ نرسیده بود که متکفل معاش چند تن شد .

گفتن شعر را از مرثیه و ازده دوازده سالگی شروع کرده بود و مرحومین شکوهی و مشکین از بهترین مشوقین و استادان آن روزگارش بشمار میرفتند و همینکه اوزان صحیح و سقیم را از یکدیگر باز شناخت بسرودن انواع نظم پرداخت و موقعی که سخنان خود را قابل عرضه بر انجمنهای ادبی دانست در آنگونه محافل شرکت جست و نظم خود را در معرض نقادی سخن شناسان قرارداد ، طولی نکشید که پی با استعداد خود در پرداختن غزل برد و پیشه شاعری ساختن این نوع شعر گردید ضمناً از همان ابتداء توجه بشاعری بحفظ زبده اشعار گویندگان نیز پرداخت و در نتیجه ممارست شعر و مجالست شعراء کم کم در شناختن نظم خوب و گفتن سخن مرغوب مهارتی یافت .

رنجی بحکم آدمی فربه شود از راه گوش بیشتر کوشیده بود معلومات خود را از طریق سمع بدست آورد و انصاف آنست که در شناختن قوافی صحیح و دانستن قواعد فصاحت و بلاغت توجه دقیقی داشت و بطور کلی در فنون سخنرانی اطلاعات پسندیده ای بدست آورده بود و کسانی که از نزدیک او را میشناختند از کثرت اطلاعات شعری و دقت نظرهای او با وجود عدم قدرت کامل در خواندن و نوشتن بحیرت دچار میشدند در صورتی که جای حیرت نبود چه در تراجم حالات برخی از مشاهیر صوفیه صریحاً میخوانیم که با وجود طی مراحل سلوک و رسیدن بسر منزل معرفت امی بوده اند و مولانا جلال الدین محمد مولوی میفرماید :

دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
داستان امی بودن صلاح الدین زرکوب در « ولد نامه » مذکور است
و احمد جامی عارف مشهور نیمه دوم قرن پنجم و اوایل قرن ششم صاحب دیوان شعر و کتب عدیده بقول پسرش ظهیر الدین (یا ظهور الدین) عیسی در کتاب « رموز الحقائق » امی بوده و خودش در کتاب « سراج السائرین » گفته است که من در بیست سالگی الحمد را راست نمیتوانستم خواند (۱) .

و اگر چه درباره وی این سخن بعید مینماید ولی بهر حال لابد امکان داشته است که چنین ادعایی در حقش کرده اند، از گویندگان هم مولانا هلالی همدانی شاعر معروف عصر صفوی که برای یک قصیده او شاه اسماعیل دوم دوازده هزار تومان جائزه داد سواد خواندن و نوشتن نداشته است و اسکندر بیگ

(۱) بتذکره هفت اقلیم : چاپ ایران ج ۲ ص ۱۷۷ رجوع فرمایید .

منشی مورخ مشهور آنصر مینویسد: مولانا هلالی همدانی سوادى نداشت ومطلقاً چیزی نخوانده بود و شعریکه میگفت در کوچه وبازار بهر کس که میرسید التماس میکرد که بجهت اومسوده میکردند ومدتها این شیوه از مردم مخفی بود (۱) در تذکره نصر آبادی هم بنام چندین نفر از گویندگان عصر صفوی بر میخوریم که تصریح بامی بودن آنان شده است، جرجی زیدان در «آداب اللغة العربیه» چند تن از اکابر گردنکشان نظم عرب را نام میبرد که هیچیک خواندن و نوشتن را نمیدانسته اند و ابن خلکان در ترجمه حال فرزدق شاعر مشهور عرب داستانی از عدم قدرت متملس و خواهرزاده اش طرفة بن العبد البکری در خواندن خط نقل میکند و مینویسد بحدی عاجز از خواندن بودند که حکم قتل خود را حواله جازه پنداشته بودند و آنرا از طرف عمرو بن هندلخمی پادشاه حیره که مورد هجو آنها قرار گرفته بود نزد عامل حیره میبردند که جازه بگیرند (۲) ولابد میدانید که طرفة از فحول شعراء جاهلیت است و بنا بر مشهور یکی از اصحاب معلقات سبعة میباشد که تا نزول وحی معلقه اش بر خانه کعبه آویخته بوده و با اینحال خواندن و نوشتن را نمیدانسته است، مولانا جامی اشاره بامی بودن پیغمبر اکرم کرده میگوید:

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی

چرا آن قبله کل نانویسا بود و نا خوانا؟

شاعر ما اگر چه بکلی امی نبود ولی در خواندن ضعیف و در نوشتن ضعیفتر بود اما با اینحال چه بسیار اطلاعات تاریخی و دینی و شعری که داشت و با اینکه در راه دبستان و دبیرستان گام ننهاده بود ولی برای پیدا کردن ملکه شاعری و دانستن آداب سخنرانی راههای دور و درازی رفته و از استادان فن رموز شاعری را فرا گرفته بود بطوریکه هر زمان من قدرت تخیل او را در ایجاد مضامین بکر میدیدم باین موضوع ایمان بیشتری میافتم که شعرا الهامیست که از منبع فیض سبحانی بر قلب شاعر وارد میشود و زیاد ارتباط بامور دیگر ندارد چنانکه گفته اند:

(۱) تاریخ عالم آرای عباسی: چاپ اول ج ۱ ص ۱۳۳

(۲) در ادبیات عرب عنوان «صحيفة المتلمس» از امثال است و ذکر آن در اشعار بسیار آمده چنانکه فرزدق گفته است:

الصحيفة يا فرزدق لاتكن
نكداً كمثل صحيفة المتلمس
و دیگری میگوید:

يقرء المتيم من صحيفة خده
في الهجر مثل صحيفة المتلمس
برای داستان تفصیل واقعه متملس و طرفة بشری بر مقامات حریری (المقامة العاشرة) و تاریخ ابن خلکان ذیل عنوان «همام بن غالب» رجوع کنید.

و خدای را در زیر عرش گنجهایست که کلیدهای آنها السنه شعراء است» (۱)

بطوریکه میدانید درمیان اقسام شعر غزل بیشتر باعواطف و احساسات و شور و حال سروکار دارد و چون رنجی خود روح اینمعنایی بود و کانون قلب پر عاطفه اودمی خالی از ذوق و حال نبود بدینعلت غزلیاتش شور دیگری دارد. وی در غزل از سبک معروف هندی پیروی میکرد و یکی از کسانی بشمار میرود که در عصر حاضر شیوه کلیم و صائب را زنده نگاه داشته اند.

با اینکه غزلسرایی در قالب اوزان عروضی از انواع شعر است که ایرانیان آنرا از شعراء عرب آموخته اند معذالك هیچ جای تردید نیست که در این نوع شعر فرسنگ ها از عرب پیش افتاده اند و هرگز فصحاء تازی زبان نتوانسته اند مانند آنان غزلیات شورانگیزی بسرایند.

اساساً شعرائی که تمام توجه آنان معطوف بغزل تنها باشد در عرب خواه قبل از اسلام و خواه بعد از اسلام کم دیده میشوند و در میان گویندگان آن قوم بندرت شاعرانی مانند قیس یعنی مجنون عامری (۲) و عباس بن احنف وجود دارند که غزلسرایی پیشه آنان باشد و بیشتر آنچه هم که از شعراء عرب (مخصوصاً از قدهاء آنان) دیده شده است تغزل میباشد نه غزل اما با اینوصف سرمشق ایرانیان در غزلسرایی تغزلات عرب بوده و این تقلید در همان اوائل سرودن شعر فارسی بوقوع پیوسته هر چند در ابتداء، غزل بر نوع خاصی از شعر اطلاق نمیشده بلکه هر قسم شعری که در مجالس بزم و سرور خوانده میشده غزل نام داشته، البته جز اشعاری متضمن خطاب بساقی و مطرب و تعریف شراب و چنگ و چغانه و وصف دلبران در اینگونه مجالس کسی نمیخوانده ولی آن اشعار منحصر ادا را ی خصوصیات نبوده که ما امروزه آنها را غزل مینامیم، در شاهنامه فردوسی مکرر عنوان غزل بمثنوی داده شده است و یکی از اینموارد آنجاست که رستم پس از جستجو کیقباد را یافته و بزم سروری بر پا میشود و سراینده بغزلخوانی میپردازد.

سراینده ای این غزل ساز کرد	د ف و چنگ و نی را هم آواز کرد
که امروز روزیست با فر و داد	که رستم نشسته است با کیقباد
بشادی زمانی بر آریم کام	ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بده ساقی نوش لب جام می	بنوشم بیاد شه نیک پی

(۱) ان لله تعالی تحت العرش كنوزاً مفاتيحها السنه الشعراء .

(۲) برخی از دانشمندان وجود شخصی را با اوصافی که درباره اش شهرت دارد بنام قیس از قبیله بنی عامر منکر هستند ولی بهر حال دیوانی پر از بهترین غزلیات عاشقانه بنام چنین کسی وجود دارد.

بده ساقی نوش لب جام جم که بزدايد آن می زدل زنگ غم
 از این پنج شین روی رغبت متاب شب و شاهد و شمع و شهد و شراب (۱)
 چنانکه ملاحظه میفرمایید در این ابیات با وجودیکه تصریح بغزل بودن آنها شده فردوسی از مثنوی عدول نکرده است ولی در قرون بعد در چنین مواردی شاعر از مثنوی عدول کرده غزل کامل عباری منتهی با همان وزن مثنوی خویش سروده است و کتاب «عشاقنامه» یا «ده نامه» فخرالدین عراقی مرکب از مثنوی و غزلست در يك وزن باین کیفیت که در هر فصلی از فصول دهگانه آن يك یا دو یا سه غزل با تخلص ساخته است که قوافی آنها مطابق معمول همه پیرو قافیه مصراع نخستین است در صورتی که بناء کتاب بر مثنوی میباشد. ما نمیخواهیم ادعا کنیم که در ادوار اولیه غزل بشیوه امروزه بهیچ وجه وجود نداشته است بلکه میخواهیم بگوئیم که غزل شعری بوده متضمن سرور و نشاط و عشق و وصف معشوق و بیان حال عاشق و شرح عواطف و احساسات و غیر اینها اعم از اینکه اینمعانی در قالب مثنوی گفته شده باشد یا در قالب انواع دیگر شعر و باید دانست که از زمان رودکی هم غزل وجود داشته و این بیت عنصری سخت معروفست که گفته است :

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست
 هر چند از غزلهای رودکی چیز قابلی باقی نمانده اما از این بیت عنصری و آنچه از اشعار خود او در تذکره ها و کتب مربوطه باقی مانده معلوم میشود وی همانطور که قصیده سرا بوده غزلسرایی نیز میکرد است .
 پس از رودکی، دقیقی، فرخی، عنصری و سایر شعراء زمان سامانیان و غزنویان هم گاهگاه غزل میگفته اند اما چون حال و شور و جذبه و عشق و عواطف و احساسات عالیء اخلاقی نداشته اند غزلهایشان مانند غزلهای متأخرین دلنشین نمیشد چه در دوره آنان بقول شبلی نعمانی «غزلیاتی که گفته میشد از جوش طبع تراوش نشده بلکه برای تکمیل سائر اقسام شعر بوجود آمده بود و گفتن اشعار عشقی هم در ابتداء قصیده جزو دستور بوده» .
 از قرن سوم که رودکی علاوه بر قصیده و مثنوی و سائر انواع شعر بگفتن غزل هم پرداخته بود تا قرن پنجم حال غزل چنین بوده و در قرن پنجم که اکثر استادان شعر یا مذاق تصوف یافته بودند یا تقلید از شعراء صاحب ذوق تصوف میکردند غزل رنگ و بوی دیگری پیدا کرد .

(۱) این ابیات را فاضل محترم آقای مؤمن در قسمت بحث از ساقی نامه در کتاب «شعر و ادب فارسی» نقل کرده و پس از نقل آن نوشته اند که : «بعضی از محققان این اشعار را الحاقی میدانند باعتقاد ما اگر هم الحاقی باشد زمان الحاق و تصرف بوالفضولی که این ابیات را سروده است بهر تقدیر دیرتر از اواسط یا اواخر قرن پنجم نیست» .

سنائی را میتوان نخستین شاعری دانست که بغزل رنگ و بوی وجد و حال داد، زمان این شاعر از اواسط قرن پنجم تا اواسط قرن ششم بوده و در اینمذمت غزل بمعنی واقعی پیشرفت کاملی نمود.

ظهر فاریابی که در غزلسرای شهرت زیاد دارد و غزلیاتش مورد توجه حافظ هم واقع گردیده در قرن ششم بوده، غزلهای این شاعر بنسبت زیادی دارای شور و حال و افکار صوفیانه است و تصور میرود بحلقه ارباب تصوف در آمده بوده است.

اگر چه در قرن ششم چند تن شاعر نامی دیگری یافت میشوند که در غزلسرای شهرت دارند همچون انوری، جمال الدین عبدالرزاق، ادیب صابر، عطار، خاقانی و مجیرالدین با اینحال فقط در قرن هفتم با ظهور مولوی وسعدی غزل باوج ترقی رسید، غزلیات مولوی از لحاظ معنی و اشتغال بر سوز و گداز و شور و حال و غزلیات سعدی از نظر صورت و لطف بیان و دقایق عشق مجاز بدان پایه رسیده است که کمتر نظیری برای آنها میتوان یافت و تنها در قرن هشتمست که شاعری ملکوتی بعرضه زمین قدم نهاد و از حیث لفظ و معنی غزل را برد برعرش و نردبان برداشت.

هر چند در فاصله بین سعدی و حافظ سلمان و خواجو از غزلسرایان مشهور بشمار میروند و حتی حافظ را بسخنان آن دو نظر بوده است و کمی پیش از آنها هم امیر خسرو و شاکر گدش حسن دهلوی که معاصر سعدی بوده اند (۱) در سرزمین هند رایت غزل را در آسمان برافراشته اند معذالک گویا غزلسرای بوجود مولوی، سعدی و حافظ ختم گردیده است و علی التحقیق این سه نفر در این طرز از سخن بیمانند هستند و مکانی هم در این زمینه خالی نیست که احتمال داده شود در آینده نظیری برای آنان پیدا شود زیرا عالی بودن غزل (و همچنین انواع دیگر شعر) یا از لحاظ معنی است یا از جهت لفظ یا از نظر معنی و لفظ (هر دو با هم) و این سه چیز در غزلیات این سه نفر انحصار یافته و بهمین علتست که هر شاعری که پس از این سه استاد بگفتن غزل پرداخته ناچار پیروی از یکی از آنان گردیده است.

بعد از این سه تن هر چند غزل پردازان شیرین سخن زیاد بوده اند اما

(۱) از مطالعه کتاب «طرائق» ج ۲ ص ۶۵ مستفاد میشود که بین سعدی و امیر خسرو ملاقاتی هم روی داده است چه مؤلف طرائق از «جواهر الاسرار» شیخ آذری نقل میکند که در نهایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه با امیر خسرو صحبت داشته و بدیدن او از شیراز بهند رفته.

جامی مقامی بس ارجمند دارد ، وی سه دیوان مرتب کرده (۱) و لطف سخن و دقیقه یابی و نکته پردازی او شهرت فراوان دارد و دولتشاه در باره او مینویسد : « در مصطفیٰ جامی تاگشاده شد مجلس رندان نامی درهم شکست و عروس بکر فکرتانامزد اینمرد معنی شد مخدرات حجرات دعوی عقیم و سقیم شدند » (۲) با اینکه اینمرد جامع و فاضل را خاتم شعراء ایران لقب داده اند معذالك در غزل نه تنها بیایه مولوی، سعدی و حافظ نمیرسد بلکه صاحب مکتب خاصی هم نمیباشد ولی در عصر او شاعری از اوساط الناس شهرت یافت که با وجودیکه بهیچ عنوان او را با دانشمند عارف سخن سنجی همچون جامی نمیتوان مقایسه کرد با اینوصف او در غزل صاحب مکتب خاصی گردید که بعدها پیروانی یافت .

این شاعر فغانی شیرازیست که در ابتداء شغلش چاقوسازی بوده و بهمین سبب در اوائل امر « سکاکی » تخلص میکرده و بعد آنرا بفغانی مبدل ساخته است، فغانی سبک نوی در غزل بوجود آورد که در زمان خودش گذشته از اینکه مورد استقبال شعراء قرار نگرفت محل استهزاء هم واقع شد چنانکه شبلی نعمانی مینویسد : در زمان اوشیوه ای که در شاعری مورد توجه و مقبول عام بود شیوه شعراء سلطان حسین میرزا بوده است و چون سبک فغانی از آنها جدا بود کسی از او قدر دانی ننمود بلکه کلامش را بقدری لغو و بی معنی خیال میکردند که هر وقت شعر مهملی از کسی خوانده میشد میگفتند فغانیه است (۳) ولی باتمام این احوال بعدها سبک او مورد توجه اکابر شعراء زمان واقع گردید .

ارباب تذکره نوشته اند که دیوان او در يك هنگامه جنگ مفقود شده و آنچه امروزه از اشعار او موجود است بعد از تلاش و جستجو از اطراف وجوانب بدست آمده است .

شبلی مینویسد : اینمرد را تمامی اهل سخن مجدد فن قبول دارند و از والہ داغستانی نقل میکنند که ؛ وی مجتهد فن تازه ایست ، اکثر استادان زمان مولانا وحشی ، مولانا نظیری نیشابوری ، مولانا ضمیری اصفهانی ، خواجه حسین ثنائی ، مولانا عرفی شیرازی ، حکیم شغائی اصفهانی ، مولانا محتشم

(۱) اسامی دیوانهای او « فاتحة الشباب » ، « واسطة العقد » و « خاتمة الحیات » میباشد و در اینکار اقتفاء بامیر خسرو کرده است و امیر خسرو اشعار خود را چهار قسم ساخته بوده بنامهای « تحفة الصغر » ، « وسط الحیات » ، « قرة الکمال » و « بقية النقیه » .

(۲) تذکره دولتشاه : چاپ کلاله خاور ص ۳۶۲

(۳) ترجمه شعر العجم ج ۳ ص ۲۲

و غیره و غیره متتبع و مقلد و شاگرد و خوشه چین خرمن طرز و روش اویند (۱).
 سبک بابا فغانی همانست که بعدها تکامل یافته و بسبک هندی معروف
 گردیده و بعضی ریشه این سبک را در سرزمین هند و در میان اشعار امیر خسرو
 دهلوی جستجو میکنند ولی ظاهراً شیوه غزلسرای امیر خسرو شیوه سعدیست
 چنانکه خود گفته : جلد سختم دارد شیرازه شیرازی . و در جای دیگر گفته :
 خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت

شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود
 البته باقتضاء محیط طرز بیان و فکر امیر خسرو بصافی و روشنی سعدی
 نیست و علاوه بر آنکه هیچگاه بیایه سعدی نمیرسد تا حدی تقدیر او باوردن
 صنایع فن بدیع و تکلّف در مضمون سازی روش او را در بادی امر غیر روش
 سعدی مینمایاند و همین تکلّف در مضمون سازیست که بعضی او را بانی سبک هندی
 انگاشته اند در صورتی که ظاهراً با فغانی معمار بنای این سبک میباشد .
 روش فغانی پروان زیادی پیدا کرد و یکی از این پروان صائب تبریزی
 بوده اما صائب فقط در ابتداء کار پیروی از فغانی پرداخته و پس از آن بعلت
 قدرت تخیل و تبحر در مضمون سازی و ابداع معانی تازه خود دارای طریقه ای
 گردیده که با وجود آنکه خارج از سبک هندی نیست از طریقه فغانی کاملاً
 ممتاز است .

قوه خیال بافی و معنی آفرینی که پر ارزش ترین مایه غزلسرایست آنقدر
 در صائب قوی بوده که بعضی از محققین شعر و شاعری را که در ایران از رودکی
 شروع گردید بر او ختم میدانند و مدعی هستند که فقط نام کلیم را میتوان با نام
 او قرین ساخت، اینکه گفتیم صائب در ابتداء کار پیرو فغانی بوده چیز است که
 خود او هم بدان اعتراف کرده آنجا که گفته است :

از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

صائب بفغانی اقتداء کرد اما دیری نپایید که خود مقتدای شعراء گردید
 و این مقتدایی و مرجعیت برای او بیش از یک قرن ثابت و بدون منازع بوده
 و در این مدت اکثر سخن سنجان طریقه او را پسندیده و از او پیروی میکردند ولی
 در پایان عصر صفوی بین عده ای از صاحبان ذوق فکر تازه ای پیدا شد و آن رها
 کردن سبک هندی و بازگشت بسبک عراقی بود ، این دسته معتقد بودند که
 شیوه شاعرانی مانند کلیم کاشانی و صائب تبریزی و وحید قزوینی و نظائر آنان
 خلاف فصاحت و دور از اصول بلاغتی است که در زبان فارسی وجود دارد
 و باید آنرا ترک گفت، از کسانی که در این فکر پیشقدم شمرده میشوند مسرور،

مشتاق ، میرزا نصیر ، نامی ، هاتف ، عاشق ، آذر بیگدلی ، صهبای قمی و صباحی کاشانی هستند ، مرکز مهم این دسته اصفهان و شیراز بود (۱) ضدیت آنان با سبک هندی مؤثر واقع گردید زیرا در تمام دوره افشاری و زندی و قاجاری بندرت در ایران کسی یافت میشود که خواسته باشد بآن سبک غزل بگوید و سخن سنجان این دوره ها نه تنها پیروی از صائب و کلیم و هم طریقه های آنها را ترك کردند بلکه زمان ترکمانیه و صفویه راهدایت صریحاً زمان عیان شدن طرزهای نکوهیده معرفی کرد (۲) و آذرهم قبل از او دوره رواج سبک هندی را دوره منسوخ شدن طریقه فصحای متقدمین و گسیخته گردیدن سلسله نظم بقلم آورده بود (۳).

با این کیفیت در دوره های افشاری و زندی و قاجاری هر چند غزلسرایان ماهری مانند : مشتاق ، عاشق ، طبیب ، مجمر ، وصال ، نشاط و فروغی بظهور رسیدند که همه در غزل تابع سبک عراقی و مقلد سعدی یا حافظ یا هردو بودند در صورتی که در دوره صفویه شاعر جگر سوخته ای هم بنام وحشی بگفتن غزلهایی پرداخت که من نمیدانم سبک او هندیست یا عراقی آنقدر میدانم که سخنان اینمرد آتش بتار و بود وجودم میزند و چه بسیار شبها و روزها که با خواندن غزلیات او که بروفق حالم بوده ساعتها میگریسته و برخی ازابیات او را بادل سوخته بارها تکرار میکردم ، با اینحال حیف و بسیار هم حیف میدانم که طرز غزلسرایی او متروک شده است ، کسی چه میداند شاید کسانی هم خواسته باشند بطرزاو غزل بگویند ولی سینه آتش افروز و دل پرسوز و زبان آتش آلود و درون درد پرور او را نداشته اند تا سخنان نشان آتشین گردد . بهر حال سخن سنجان ازمنه متأخره که با سبک هندی و آثار گویندگان عصر صفویه بطور کلی و عمومی بمخالفت برخاستند از تعصب و عناد بدور نبوده اند زیرا اگر بتوانیم از لحاظ فصاحت و بلاغت و قواعد ادبی و آیین دستوری زبان فارسی پاره ای ایرادات بر کلام پیروان سبک هندی وارد آوریم هیچگاه اگر انصافی داشته باشیم نمیتوانیم قدرت تخیل ، تمثیل ، توصیف ، تشبیه و اعجاز نازک خیالی ، دقت نظر ، مضمونسازی ، معنی آفرینی و تعریف رموز و دقائق حالات روحی و نفسانی شعری هم چون صائب ، کلیم ، نظیری و طالب آملی را منکر آیم .

چنانکه گفتیم در نتیجه مبارزه ای که با سبک هندی در ایران بعمل آمد در این کشور دیگر کسی پیروی از آن نکرد ولی در هندوستان و افغانستان رشته

(۱) تاریخ تحول نظم و نشر پارسی ص ۸۵

(۲) بمقدمه جلد اول مجمع الفصحاء رجوع فرمایید .

(۳) آتشکده : چاپ زوارص ۴۱۶

تقلید از طرز صائب و کلیم قطع نگردید و گویندگان همچنان پیروی از پیشوایان سبک هندی مشغول بودند و چندتن شاعر نامدار هم در آندو کشور بوجود آمدند که قابل ذکر هستند و پاره نشدن رشته این سبک در هند و افغانستان از یکطرف و انتشار کتب دانشمند عظیم القدر شبلی نعمانی که منقد و مروج این سبک بوده در بین ایرانیان از طرف دیگر و از ایندو مهمتر عکس العمل مبارزه غیر منصفانه سخن سنجان دوره‌های افشاریه و زندیه و قاجاریه موجب گردید که در دوره سلطنت رضا شاه پهلوی عده‌ای از افاضل غزلسرایان بتجدید و احیاء این سبک و پیروی از پیشوایان آن مخصوصاً از صائب قیام کنند و چون سبک مزبور هم قابل بقاء و دوام بود مساعی آنان بشمر رسید و از نوجانی در کالبدش دمید .

آقای زین العابدین مؤتمن در کتاب « تحول شعر فارسی » مینویسد :
 اخیراً که دوره تعصبات ادبی و مخالفت لجاج آمیز با سبک هندی سپری شده و توجهی بیطرفانه نسبت بکلیه سبکها بوجود آمده سبک هندی نیز آمیخته با لطافت و سادگی خاصی که در گذشته فاقد آن بود باردیگر در عرصه ادبیات قدم گذارده و شعرائی بآن سبک غزل میسرایند ، از اینان مرحوم صابر همدانی بیش از همدوقان دیگرش بسبک هندی نزدیک میباشد حتی در مواردی عیناً تقلیدی از شیوه صائب بنظر میرسد ، غزلیات امیری فیروزکوهی و شهریار و مرحوم فرخی یزدی و پاره‌ای اشعار رهی معیری در عین آنکه سوز و گداز و شور و حال غزلهای سعدی و حافظ و وحشی را دارد طعم و ذوق و گاهی نیز لحن و آهنگ غزلیات سبک هندی را بخاطر میآورد . (۱)

تا اینجا کلام آقای مؤتمن بود و برای تکمیل نوشته ایشان حقاً باید نام آقای احمد گلچین معانی را هم در اینجا ذکر نمود ، مخصوصاً از این نظر که آقای گلچین مسبب تغییر روش مرحوم رنجی در غزلسرایان و انصراف او از سبک عراقی و گرویدن بسبک هندی بوده اند .

آقای امیر فیروزکوهی در مقطع یکی از غزلیات نام سه تن از همدوقان خود را با اشاره بسبکی که اتخاذ کرده اند چنین ذکر کرده است :

جزرهی و صابر و گلچین امیر کس نکند فهم سخنهای من
 در برخی از مقاطع غزلیات هر یک از این چهار تن نیز نام همفکران دیگر برده شده است که در اینجا برای احتراز از تطویل از نقل آنها خودداری میشود .
 با آنکه پیروی از سبک سعدی و حافظ تا امروز هم بین غزلسرایان متداولست و در میان آنان گویندگان چیره دستی یافت میشود که مرحوم عبرت

و آقای فرات از آن جمله اند ولی تتبع سبک هندی و شیوه صائب در این زمان بین غزل‌گویان رواج بیشتری یافته و اگر ما برای زمان احیاء و تجدید سبک هندی که بیش از یک قرن و نیم در ایران متروک شده بود بخواهیم ادواری قائل شویم کسانیرا که نام بردیم (بایاران دیگری که داشته و دارند) باید شعراء دوراول زمان تجدید این سبک بشناسیم .

با تجدید سبک هندی و انتشار نتایج افکار شعرائی که بتتبع این سبک پرداخته بودند در مجله ادبی « ارمغان » که منتشر کنند؛ آن مرحوم وحید دستگردی با آنکه خود از بزرگان پیران سبک عراقی بود ولی عداوتی هم با سبک هندی نداشت، سخنگویانی در مرکز و شهرستانهای ایران متوجه شیوه غزلسرای صائب و کلیم گردیدند و بتقلید این دو نفر پرداختند، از میان این گروه مرحوم رنجی شهرت فراوانی یافت و بعقیده بنده شهرت غزلسرای او بیشتر مدیون چیز است که نویسندگان عصر صفوی آنرا « وقوع گویی » مینامیدند، این اصطلاح را سام میرزا در « تحفه سامی » و اسکندر بیگ ترکمان در تاریخ « عالم آراء » و نصر آبادی در تذکره خود ضمن تراجم حال چند نفر از گویندگان بکار برده اند و شبلی نعمانی از کتاب « خزانه عامره » تألیف مولوی غلامعلی آزاد نقل میکند که : هنگامه آرای و سخن طرازی شیخ سعدی شیرازی که مروج طرز غزلست خال خال هم دارد مثل این بیت :

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست

تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

اما ناسخ نقوش مانوی امیر خسرو دهلوی معاصر شیخ سعدیست که بانی وقوع گویی گردید و اساس آنرا بلند ساخت .

شبلی پس از نقل این کلمات مینویسد : در عشق و هوسبازی حالاتی که پیش میآید آنرا وقوع گویی گویند ، بهر حال موجد آن همانطور که آزاد نوشته امیر خسرو دهلویست و شرف قزوینی ، ولی دشت بیاضی ، وحشی یزدی آنرا بپایه بلندی رسانیدند (۱) .

عقیده این دو بزرگوار یعنی آزاد و شبلی از دو جهت مورد بحث میباشد یکی آنکه وقوع گویی یا عبارت دیگر وصف حال خویش گفتن امریست که هم در ادبیات عرب سابقه ممتدی دارد و هم در ادبیات فارسی پیش از امیر خسرو و سعدی بنمونه‌های زیادی از آن بر میخوریم ، دیگر آنکه وقوع گویی منحصر ب بیان حالات عشق و هوسبازی نمیتواند باشد بلکه شامل بیان کلیه تطورات روحی و حالات نفسانی خواهد بود .

بدیهی است هر شاعری که بتواند عواطف و احساسات و افکار خویش را

بصورت شعر در آورد سخنانش تازگی و لطف و تأثیر خاصی خواهد داشت:
 و رنجی در نظم اکثر اشعار خود چنین بود، وقتی این شاعر پر عاطفه میگوید:
 « ستم بر هر کسی آید غم من بیشتر گردد » واقعاً از دیدن ستمی که بر کسی
 میرفت غمین میشد و اشک میریخت و میخواست بهرنحوه که هست آن ستم را
 رفع کند زیرا خود گرفتار همین ستم یا نوع دیگر آن بود؛
 یاد از روز گرفتاری خود میآریم هر کجایی که ببینیم گرفتاری هست
 خدمت خلق بهرنحوه که بتوانی کن تو مپندار بعالم به از این کاری هست
 رنجی بسحر حلال بودن سخن سودمند و حکمت شعر معتقد بود که هر گراز
 پرداختن سخن غافل نمیکشت و گردسرای اهل سخن را بهتر از کیمیا میدانست:
 مرد آگاه از سخن غافل نخواهد گشت و من
 پشت پا بر هر چه جز این گنج باد آور زدم

گردسرای اهل سخن به ز کیمیاست

خاک قدوم اهل سخن به ز افسر است
 وی همواره غمگسار مردم رنجدیده بود و از ستمی که بر غمزدگان میرفت
 رنج میبرد و اینگونه با نفس خود حدیث میکرد:
 گهی غمخوار خود که غمگسار مردم رنجی
 بغم طومار هستی را من دلریش می پیچم
 چون میدانست که حب و بغض مردم معلل باغراض سوء نفسانیت و
 عاقبت خیر و آرامش خاطر وقتی نصیب او میشود که از محبت و بغض کسی
 شاد و غمگین نگردد میگفت:

ز حب و بغض کسی شاد و دل غمین نشوم همین صفات کند عاقبت بخیر مرا
 در باره فریفته بدولت ده روزه نشدن و افسرده از تهیدستی پنج روزه
 نگردیدن سخن بسیار گفته شده و علی علیه السلام هم فرموده است: المنيّة
 الدنية والتجلد والتبليد، الدهر يومان: فيوم لك ويوم عليك فاذا كان لك فلا
 تبطر واذا كان عليك فلا تحزن فبكلهما ستختبر (۱) با اینحال ما با قبالی خرم
 و بادباری درهم میگردیم و رنجی قدمی از ما فراتر نهاده و حتی المقدور از
 فقر دل افسرده و از دولت شاد نمیشد و آنچه که پیش میآمد خرسند بود زیرا
 هیچیک را پاینده نمیدانست.

نه دل افسرده ز فقریم و نه از دولت شاد

آنچه پیش آمد ما شد بجهان ما را بس

در مقام تسلیم فرقی میان فقر و غنا نمینهاد و ذلت و عزت را برابر میدانست؛
نیست فرقی در میان فقر و غنا را پیش ما

گر همه از اوست چون عزت بود ذلت عزیز
دوستی را همه کس ستوده است ولی کجاست کسی که بشرائط آن قیام
کند؟ علی علیه السلام فرموده است: لایکون الصدیق لایخیه صدیقاً حتی یحفظه
فی نکیته و غیبته و بعد وفاته (۱) من در عمر خویش اگر چه بسیار کم دیده‌ام
ولی کسانی را دیده‌ام که بیک یا دو شرط دوستی وفا کرده‌اند اما علم الله که
رنجی در مقام دوستی بزیادتر از اینها وفا میکرد و من گمان نمیکنم که در
حساب دوستی کسی از او طلبکار شده باشد چه او رسم رفاقترا از چشم خود
آموخته بود که هر عضوی بدر آید بحالش دیده میگیرد:
ز چشم خویشتن آموختم رسم رفاقترا

که هر عضوی بدر آید بحالش دیده میگیرد
نه تنها در هنگام توانایی رحم آوردن برار باب نیاز را وظیفه انسانیت
میدانست بلکه کمال مردانگی را در حال ناتوانی بر محتاجان کرم کردن
میشناخت و از اینروست که میگوید:

بروز ناتوانی گر بمحتاجان کرم کردی
قد مردانگی در ناتوان بودن علم کردی
عده‌ای از دوستان با و پیشنهاد و اصرار میکردند که تخلص خود را
از «رنجی» به «گنجی» تبدیل کند و میگفتند گنج گرانبهایی چون او در
سخن سنجی باید تخلص «گنجی» باشد و آقای صغیر اصفهانی هم که از
دوستان صدیق و صمیمی رنجی بود گفته:

رنجی آن شاعر معانی سنج رنجه‌ها برده در سخن سنجی
رنج گنج آورد، روا باشد که به «گنجی» بدل شود «رنجی»
ولی چون زندگی و هستی رنجی با رنج و زحمت توأم بود و در تمام
عمر با رنج و تعب ایام را سپری میکرد و با روی بازو گشاده دردها و رنجه‌ها
را تحمل مینمود بدین جهت تخلص «رنجی» را کماکان برای خود حفظ کرد
و در پاسخ دوستان در یکی از غزلهایش گفت:

کند (رنجی) تخلص از چه رو (گنجی) که در گیتی
تمام عمر با رنج و تعب طی گشته ایامش
رنجی در بین اساتید سخنسرای پیشین ارادت خاصی به صائب و حافظ و
سعدی داشت و چون اهل عرفان بود بدین جهت از سخن خواجه شیراز بیش
از سروده‌های شیخ لذت میبرد و ارادت او بگفته‌های حافظ بحدی است که با

وجودیکه شاعر ما طرفدار سبک هندی و پیرو شیوه صائب بود مع هذا گفته است :

رنجی ار « صائب » تبریز دل از دستم برد

داد جان دگری « حافظ » شیراز بمن

وباز دریکی از غزلهایش گفته است :

با خلاص و ادب همت طلب میکردم از حافظ

مکان رنجی دوباره گر که در شیراز میکردم

دوست گرانمایه ما که عمر را در راه فراهم آوردن وسائل آسایش

بستگان و رفیع مشکلات زندگانی یاران رنج برده بود بالاخره با همه نیرومندی

که داشت فرسوده گشت و سرگذشت عمر گرامی خویش را اینگونه تشریح کرد :

طی کرده ایم عمر گرامی باین طریق جانی جدا بزحمت و جسمی جدا برنج

با آنکه مردی بود که همیشه شانه خود را بزیر بار رنج و زحمت میداد

و از حوادث دنیا نمیهراسید معذالك مرغ روح حساس او از دیدن ناملایمات

بتنگ آمد و آرزوی پریدن از قفس تن کرد و اینطور بنغمه سرایی پرداخت :

از عمر بتنگ آمدم از خلق ملولم کی میشود از جسم تو ای جان بدر آیی؟

در میان آرزوهای بیشمار بشر تنها آرزوی مرگست که حتماً بآن میرسد

و شاه و گدا طعم آنرا میچشند ، در نهج البلاغه است : انکم و ما انتم فیه من

هذه الدنيا علی سبیل من قدمضی قبلکم ، ممن کان اطول منکم اعماراً ، و اعمر

دیاراً ، و ابعداً آثاراً ، اصبحت اصواتهم هامدة ، و ریاحهم راکدة . و اجسادهم

بالیة ، و دیارهم خالیة ، و آثارهم عافیة . الخ (۱) رنجی هم طعم مرگ را

چشید و پس از عمری نغمه سرایی در وادی خاموشان آرمید ولی چنان در

دنیازیست که هر کس او را میشناخت بر مرگ او دریغ میگفت و از دیده اشک

میریخت ، زهی انسان زیستن و خهی اینسان مردن .

چون بر که های دشت عرب دان تو حال خلق وقتی ز آب پر شود و نوبتی تهی

این کوزه حیات مسلم تهی شود از آب زندگانی و از فر فرهی

دیر است و زود مرگ و نباشد از آن گزیر فرخنده نیکنامی و خوشوقت آگهی

وفات این شاعر آزاده در حدود ساعت هشت صبح روز پنجشنبه چهارم

اسفند ماه سال یک هزار و سیصد و سی و نه در سن پنجاه و سه سالگی بر اثر سکته

قلبی در تهران بیمارستان ویلا اتفاق افتاد و تاریخ وفات او را دوست ارجمند

من آقای سید مهدی فاطمی قمی متخلص بطوفان ضمن قصیده ای در رثاء آن مرحوم

چنین یافت « رنجی آزاد از عالم زین بند و این زندان برفت » .

بعد از انتشار خبر اسفناک مرگ او جمعیت کثیری از هر طبقه گرد آمدند

و با تجلیل شایانی جسدش را در ابن بابویه کنار کالبد مادرش در آرامگاه

خانوادگی بخاک سپردند ، از آن پس بیش از پانزده مجلس یادبود از طرف انجمنهای ادبی و هیأت مذهبی برپا گردید که در هر يك از آنها مكارم اخلاقی و فضائل نفسانی او ذكر شد و سخن سنجان بقرأت مرثی و ماده تاریخیایی که سروده بودند پرداختند ، قسمتی از این مرثیها انجمن محترم ادبی صائب در جزوه مستقلى بچاپ رسانید آقای مظاهر مصفا نیز در رثاء آن مرحوم ترکیب بندی سروده بودند که در روز دوم مرگ او در مجلس ختم مسجد ارك قرائت کردند و آن سخت مؤثر و جانسوز اتفاق افتاده بود و روزنامهها و مجلات معروف تهران هم از جمله روزنامههای اطلاعات ، کیهان ، آژنگ ، ناهید ، اراده آذربایجان ، و مجلات تهرانمصور ، اطلاعات هفتگی ، روشنفکر ، امید ایران و سپید و سیاه هر يك صفحات ادبی خود را به اظهار تاسف از ضایعه مرگ شادروان رنجی و صفات بارز و پسندیده و انسانی او اختصاص دادند و درباره انتشار دیوانش هم برادر بزرگوار و پسر نیکو سریش آقایان غلامحسین تهرانی و حسین پیشرفت از چند تن از دوستان آن مرحوم دعوتی بعمل آوردند . تا با اشتراك مساعی آنان مقدمات چاپ دیوان را فراهم سازند ، در نتیجه بنا شد در هفته یکشنبه در منزل فقید سعید دوستان گرد آیند و بترتیب و تنظیم اشعار اشتغال ورزند و الحق آقای تهرانی در اینراه رنجی بسزا تحمل و حق برادری را از هر جهت ادا کردند و من در اینجا لازم میدانم از تمام دوستانی که در منزل شادروان رنجی حضور می یافتند بخصوص از آقایان دکتر سید حسن سادات ناصری ، عباس کیمنش متخلص بمشفق و کسروی متخلص بوجدی که با شرکت مداوم خود در جلسات مزبور ادب دوستی خود را با ثبات رسانیدند سپاسگزاری کنم و نیز فريضه ذمه خود میدانم که پر اسفترین تسلیتها را بهیأت مذهبی بنی الزهرا و انجمن ادبی ایران و انجمن ادبی صائب و سائر هیأت مذهبی و انجمنهای ادبی بعلت از دست رفتن بهترین و مؤثرترین عضوا آنها معروض دارم بهر حال پس از جمع آوری اشعار ، جناب آقای مشفق که خود یکی از بهترین غزلسرایان عصر ما و دارای بسیاری از مكارم اخلاقی میباشد برای چاپ آنها بوسیله آقای زوار مدیر محترم کتابفروشی زوار که از دوستان صمیمی شاعر ما بودند اقدام فوری فرمودند و بحمدالله اینک بهترین طرزى از چاپ خارج گردیده در دسترس ارباب ذوق قرار گرفته است و بمنظور اینکه مبادا مطالعه کنندهای شهرت زیاد رنجی را متناسب با حجم کم این دیوان نداند بیت فیضی دکنی را نقل و بدان سخن را ختم میکنم :

گر درد نیست در سخن من عجب مدار

این باده را بپردۀ دل صاف کرده ام

بتاریخ چهارشنبه ۲۳ خرداد ماه ۱۳۴۱

تهران - کیوان سمیعی

جمال حق

ای ذکر جانفزای تو مفتاح بابها
عشق تو مرهم جگر ریش عاشقان
گردن نهاده اند بقتراک بندگی
جا در درون ذره ناچیز میدهد
گر جلوه جمال حقت نیست در نظر
قومی خداپرست و گروهی هوی طلب
آن کور دل که میکند انکار ذات حق
جز باغبان صنع چه کس آورد پدید؟
غیر از دل شکسته نباشد مقام او
آری بکنه ذات خدا میرسد بشر
یارب، باه خشک جگر خستگان عشق
بگذر برحمت از گنه بی حساب ما
با آنکه قاصرند خردها ز وصف تو
جائی که قهر تو است چه شادی و راحتی

یارب ز لطف خاص به رنجی نظاره کن

کاین نا امید هم شود از کامیابها

عشق هستی هموز

ز صحرای خطا بگذر، مکن منزل در این صحرا
که از غفلت مگر منزل کند غافل در این صحرا
نمیباشد مجرد رهروی صحرای حیرانی
که میباشد گذار عالم و جاهل در این صحرا

بجان رو کن سوی صحرای شرع مصطفی ایدل
 که عقل ناقصت خواهد شدن کامل دراین صحرا
 بمردی ، دانه افشانی ، بصحرای نکوئی کن
 که ازهردانه خرمن ها کنی حاصل دراین صحرا
 بصحرای خرد بگذار پا چون بوعلی سینا
 که تا آسان شود بهرت بسی مشکل دراین صحرا
 مزن از عقل دم دیوانه ای ، تا پیرو نفسی
 وگر نه میگذارد پا کجا عاقل در این صحرا
 کرم دشتی بود خرم ، ستم صحرای بی حاصل
 میا بیرون از آن وادی ، مشو داخل دراین صحرا
 نیاز ما و زهد شیخ در محشر دهد حاصل
 که روید دانه ناقابل و قابل در این صحرا
 کسی باید زند از عشق هستی سوز لیلی دم
 که چون مجنون گذارد پا بجان و دل دراین صحرا
 بدین امید خواهم گرد صحرای غمش گردهم
 که شاید افتم آن مه را پی محمل دراین صحرا
 بصحرای فراقش آن چنان زاری کنم رنجی
 که بردریای لطفش دل شود واصل دراین صحرا

گفته استاد

مرگ بهتر باشد از غم ، مردم ناشاد را تلخ باشد بعد شیرین ، زندگی فرهاد را
 بهر نقش لوح سینه هر سخن شایسته نیست ضبط خاطر کرد باید گفته استاد را
 شخص هجران دیده می باشد امیدش بروصال خرمن کوبیده دارد انتظار باد را
 دوش بادرمانده ای ، بیچاره ای آهسته گفت : نشنود امروز گوش هیچ کس فریاد را

گر نظر بر آفرینش از سر دانش کنی کی دگر منکر توان شد عالم میعاد را
امتحانی میدهد تشخیص، دشمن راز دوست مینماید نقطه‌ای معلوم صاد و ضادر را
میشود افزون مقام از همنشین زیر دست صفر باعث میشود افزایش اعداد را
زودتر صید حوادث میشود شخص ضعیف کوشش صید قوی عاجز کند صیاد را

تا ز فکر بکر رنجی گشت پیدا این غزل

کرد بر یاران هویدا، فکر و استعداد را

دست طبیعت

گیتی ترحمی نکند مستمند را قصاب بی دریغ کشد گوسفند را
عاشق بغیر رنج چه سودی برد ز عشق جز سوختن چه بهره ز آتش سپند را
گفتم بتا لبث بدهانم گذار، گفت: آلوده، کس بزهر نکرده است قند را!
تسلیم خصم تا بتنت جان بود مشو بر پا بدست خویش مینداز بند را
مصقل حریف آینه زنگ دار نیست ناصح، بدل سیه اثری نیست پند را
یوسف بسلطنت ز غلامی رسیده است پستی ملازم است مقام بلند را
بر نوع خویش ایکه زنی نیش بیجهت بینی تو هم ز دست طبیعت گزند را
هر جا که لب بعزم سخن باز کرده‌ایم غالب شدیم مدعی خودپسند را

رنجی کلام اهل سخن به ز گوهر است

دریافتم خوش این گهر سودمند را

بهشت و دوزخ

در نزد دوست کردم، اظهار بیم خود را دادم نشان بمرهم، قلب دونیم خود را
لطف تو گشته ای یار، شامل بحال اغیار وزمن دریغ داری، لطف عمیم خود را
سر وقت گل نیاید، بلبل بطرف گلشن گر نوبهار بندد، پای نسیم خود را
بخشش بخصم کردن، احسان طلب نمودن پیش بخیل بردن، دست کریم خود را

رحمی به ناتوانان ، تا نعمتت فزاید
اینجا به زربدل کن ، ای خواه سیم خود را
فرق بهشت و دوزخ ، نبود مگر بدانش
بر خویش کرده جنت ، دانا جحیم خود را
فکر بشر بهر روز ، طرح نوی بریزد
رنجی تو هم رها کن سبک قدیم خود را

گوشهٔ عزلت

تا بود وارستگی در گوشهٔ عزلت مرا
دزه ای در دل نباشد حسرت شهرت مرا
میتوان از گوشه گیری هم بلند آوازه شد
همچو عنقا میکند مشهور این عزلت مرا
منکه بر خود ره ندادم آرزو را تا کنون
مدعی را بین که میخواهد دهد حسرت مرا
گشته ثبت دفتر فردا به گیتی نام ما
ای حسود امروز اگر بشکسته ای قیمت مرا
تا که نان از دسترنج خویش پیدا میکنم
بر در ارباب دولت کی بود حاجت مرا
میکشم خود را ز جمعیت بکنج انزوا
بسکه از اهل وطن نامهربانی دیده ام
تا بود فتح و شکست من قرین یکدگر
چون ز دستم بر نمی آید بیازارم دلی
میگذارد هر که پا بیرون زحد خویشتن
در فشار روزگارم وز فغان لب بسته ام
نیستم از لطف عام دوست رنجی نا امید

از کرم محروم نگذارد ، یم رحمت مرا

عاقبت بخیر

ز خویش دست کشیدم ، مخوان بغیر مرا
ز کعبه دل بیریدم ، مبر بدیر مرا
چنان گسسته ام از خلق رشته امید
که نیست چشم تمنی بخویش و غیر مرا
زح و بغض کسی شاد و دل غمین نشوم
همین صفات کند عاقبت بخیر مرا

چنان دلم شده مجنون صفت ، بیابانی که باشد الفت خاصی به وحش و طیر مرا
 دلم ز سیر و تماشا گرفته تر گردد هزار بار سکون به بود ز سیر مرا
 برای من که بیک عمر بارها مردم چه لازم است دگر قصهٔ عُزیر مرا

امید عبد بمولای خود بود رنجی

چنان که چشم امیدست بر شیر مرا

غزل شیوا

دل بده بر من و بستان سروسامان مرا
 گر بخواهی دل ناشاد مرا شاد کنی
 پیش پیکان غمت سینه سپر خواهم کرد
 از ملامت نرود مهر تو بیرون ز دلم
 آگه از راز نهانم شود آنکو نگرد
 گر بیکبار بزلفش نگری، ای ناصح
 برق بر خرمن ما گر نرساند آزار
 گره سخت، مرا به بود از منت غیر
 چون طبیبی است که اذرد کند باخبرم
 شرر عشق خموشی نپذیرد از آب
 چون شدم راهرو وادی عشقت ای گل
 تا دهان را ز سخن دکهٔ گوهر کردم

باش یار من و مشکل مکن آسان مرا
 مکن از دست غمت دور، گریبان مرا
 میخرم تیر تو را، تا بخلد جان مرا
 نتوان برد از این میکده مهمان مرا
 لب خندان تو و دیدهٔ گریان مرا
 نکنی منع دگر حال پریشان مرا
 میبرد سیل ز جا خانهٔ ویران مرا
 با وجودی که میآزارد دندان مرا
 عیب جوئی که شود آینه، نقصان مرا
 این تنوری است که آتش زده طوفان مرا
 نوک هر خار کشد سوی تودامان مرا
 چرخ نتوان شکند رونق دکان مرا

رنجی هر کس شنود این غزل شیوا را

سعی دارد که بکف آرد دیوان مرا

نالهٔ مظلوم

در دل آهن نمیباشد نفوذی موم را
 سنگ محنت بیشتر آید بسوی پای لنگ
 نیست ره در قلب ظالم نالهٔ مظلوم را
 غم نخواهد کرد گم راه دل مغموم را

باید اول بار پی بر معنی عصمت بری
 نیست بی تقصیر را خوفی ز بیم مدعی
 جهل بر پیدایش هر علم میباشد سبب
 بدسرشتی کو مرابد خواند و خود را خوب گفت
 خود نمائی سفلگان بی هنر را در خور است
 هر که با اهل ادب رنجی چو من پیوسته شد
 زود می آرد بکف از هر سخن مفهوم را

رهنورد عشق

بیم از گلچین کجا باشد گل پژمرده را
 میتوانم دل از آن معشوق یغما گر گرفت
 رهنورد عشق از وسواس عقل آسوده است
 در پریشان خاطری غافل ز نفس دون مشو
 آنکه جودش بینوایان را دهد برگ و نوا
 بسکه محرومست از شادی دل غمدیده ام
 طایر پر بسته ام پرواز دارم آرزو
 نیست از باد حوادث غم، چراغ مرده را
 گر توان بگرفت پس جنس بغارت برده را
 خرم آنکو هم چو مجنون بر در داین پرده را
 دزد باشد در کمین بازار برهم خورده را
 در حقیقت زنده میسازد چو عیسی مرده را
 میشود دمساز از جان مردم افسرده را
 گرچه ممکن نیست آزادی من آزرده را

رنجی از طبع بلندت فیض بخش خلق باش
 تا نبردی سوی خاک این گنج باد آورده را

آشنای خنده

میفزاید جلوه حسنت صفای خنده را
 خنده گل بی صفا آید مرا دیگر بچشم
 لب چو گل تا کرد خندان، گفتم ای بیگانه خو
 دوش همراه رقیبش دیدم و کردیم ساز
 میکند افزون لب لعلت بهای خنده را
 زان لب چون غنچه دیدم تا صفای خنده را
 آشنا کن با لبم این آشنای خنده را
 من نوای گریه را و او نوای خنده را

در بهاران از نوا، گر نای بلبل اوفتد
از طبیب روزگارای دل دمی غافل مباش
ابر گوهر بار بردارد اگر از گریه دست
دوست آن باشد که گراز گریه شد عمرش فنا
هست در کار بد و خویت اثر، زان میزنند
ای که بر ما خار زار گریه را داری روا
جای هر عضوی جدا و کار هر عضوی جدا
این جواب آن غزل رنجی که خوشدل گفته است :

« مرد دانا می شناسد خوب جای خنده را »

درس عشق

آنکه چون آئینه صیقل داده لوح سینه را
تا که آن محبوب بی همتا شود ظاهر در او
نیست جزمه رو محبت پیشه روشن دلان
هر که اندر مکتب حیرت بخواند درس عشق
کی بفکر جامه دیبا و اطلس اوفتد
عاشقان را در ازل غم شد نصیب از عشق دوست

بر محبان کم میسر میشود وصل حبیب

خوش بکف آورده ای رنجی تو این گنجینه را

مردم یکرنگ

نام را در ابتدای ننگ میجوئیم ما
از قناعت پیشه گان کسب تحمل میکنیم
صلح را در انتهای جنگ میجوئیم ما
رهروی از رهروان لنگ میجوئیم ما
کاروانی را بیک آهنگ میجوئیم ما
از نوائی مطربا بر نغمهات پی میبریم

صبح روشن دارد از پی تیرگی شام را
چون دل بشکسته را قدر و بها افزونتر است
بی تأمل تا کنون پا در رهی نهاده ایم
از دورنگی و کجی حاصل نگردد اعتبار
در مقام فقر کوس پادشاهی میزنیم
در گدائی افسر و اورنگ میجوئیم ما

هست رنجی هر کسی جوای چیزی در جهان

لیک عقل و دانش و فرهنگ میجوئیم ما

ره صدق

گاه با دل شدگان هم صنما راه بیا
تو شه کشور حسنی و سپاهت عشاق
تا که از پرتو چهر تو ببالم بر مهر
گر مکدر نکنی آینه خاطر دوست
دوش چون خواست رود از برم آن گل گفتم:
گر نخواهی شود ای ماه بلند اختر من
دانم ای جان که ز بیماری ما آگاهی
تا بکی رهسپر وادی حیرت باشیم
گفتمش: راه بکوی تو برم از چه طریق؟
عاشقان بر سر بازار جهان منتظرند
راه با همچو منی هم ز وفا، گاه بیا
نظری تا بسپاهت کنی ای شاه بیا
از پس پرده غیبت بدر ای ماه بیا
هر سحر از دل تنگم بدر ای آه بیا
میروی چون که بدخواه، بدخواه بیا
دست عشاق ز دامن تو کوتاه، بیا
چونکه هستی زدل خسته ام آگاه، بیا
ای دلیل دل سرگشته گمراه بیا
گفت: ما را ز ره صدق بدر گاه بیا
یوسف ما تو هم آخر بدر از چاه بیا

رنجی ار داشت از این پیش توانائی کوه

گشت از هجر تو کاهیده تر از کاه، بیا

طلعت زیبا

قانع یک گوشه را، چه خانه چه صحرا
دردکشان نیستند فکر تجمل
تشنه یک جرعه را، چه چشمه چه دریا
هست سبوشان بجای ساغر و مینا

دیده ز کردار زشت خلق توان بست گر نکند دل هوای طلعت زیبا
 شخص ستمدیده را مخوان بگلستان کور شود دل غمین، ز نام تماشا
 شکر تنعم بود ضعیف نوازی ای متنعم بناز و نعمت دنیا
 بسکه بتلخی گذشت دورهٔ عمرم شهد بکامم چو زهر نیست گوارا

رنجی با رنج و غم بسازو مزن دم

زانکه بود اسم تو قرین مسمی

چشمهٔ نوش

خوش است مطرب و یار و مدام بر لب آب بانسباط نشستن مدام بر لب آب
 تو را که میشود آخر بزیر خاک مقام کنون گزین پی‌عشرت مقام بر لب آب
 نشد که دوست کند پیش دشمنان شادم دهد برفع غم یک دو جام بر لب آب
 کنار یارم و محرومم از عقیق لبش چو من مباد کسی تشنه‌کام بر لب آب
 طراوت خط سبزش بجا نخواهد ماند اگر چه هست بهر صبح و شام بر لب آب
 عجب مدار فرو ریخت گرم‌امراثرگان بنای سست ندارد دوام بر لب آب

اگر به چشمهٔ نوش لبش رسد رنجی

رسیده است دل ما بکام بر لب آب

تاب‌نگاه

از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب آری چو به‌آتش برسد موم، شود آب
 چون برد لب آبروی آب بقا را حق داشت که از شرم تو معدوم شود آب
 شد آب دلم تا که در او عکس تو افتد مگذار که از عکس تو محروم شود آب
 زهری است فراق تو که گر قطره‌ای از آن در بحر شود ریخته، مسموم شود آب
 آن به که دل شاد تو آگه ز غم نیست تا آنکه بحال من مغموم شود آب
 مگذار که از هجر تو چون ابر بگیریم آنقدر که جاری به بروم شود آب

زان وعده بوسم دهی ای گل که دل من در حسرت این وعده موهوم شود آب
 در راه طلب از پی هر نقش سرابی ای تشنه مرو تا بتو معلوم شود آب
 رنجی نبود در دل من تاب نگاهش
 از دیدن ظالم دل مظلوم شود آب

جام جم

غم دلم را منتخب سازد دلم غم انتخاب
 منتخب کمتر شود غم خواه و غم کم انتخاب
 رازها دارم ولیکن سالها ممکن نشد
 تا که از یاران کنم يك یار محرم انتخاب
 صد فلاتون خسته گردد در علاج درد ما
 بهر زخم ما نشاید کرد مرهم انتخاب
 کودکی را اشک غم دیدم به گلبرگ عذار
 گفت الحق گل نکو کرده است شبنم انتخاب
 پادشاهی گر زمردان خوردن خون است و بس
 کرد شاهی را بجا فرزند ادهم انتخاب
 ای غنی نام نکو نه بعد خود ، نی سیم و زر
 از سخاوت نام نیکو کرده حاتم انتخاب
 تا شروط بندگی را آورد از جان بجای
 پاکدامنی کند یوسف مسلم انتخاب
 کی قدح پیما شوی ای جرعه نوش زود مست
 جام را باید کند از بهر خود جم انتخاب
 بحر و بر ز اولاد آدم در عذاب افتاده است
 کاشکی ز اول نمیشد جنس آدم انتخاب

سعی چون غواض کن، اما دلی آور بدست
 ای صدف شناس، گوهر کن از این یم انتخاب
 هست رنجی از بیان ما حقیقت آشکار
 ما حقیقت کرده ایم از هر دو عالم انتخاب

گیر و مسلمان

سیم و زر تا در میان باشد بود دنیا خراب
 غل و غش هر جا گذارد پا شود سودا خراب
 دمبدم درد بشر گردید از این دارو فزون
 کم کمک شد عقل انسانی از این صہبا خراب
 سقف را با رنگ آمیزی بنا کردن چه سود
 پایه گر محکم نباشد میشود از پا خراب
 تا بشر را سرپرستی یار و خیر اندیش نیست
 هست حال عالمی از اسفل و اعلا خراب
 یارب این ویرانسرای خاک را با دست خویش
 از ره الطاف، یا آباد گردان یا خراب
 وای اگر علم و هنر بر دست نا اهل افتد
 عالمی را میکند آن شوم بی پروا خراب
 تا ندارد فلك * عالم ناخدای قابلی
 میشود احوال ما از جنبش دریا خراب
 ای تجاوز کاش میبودی ز پا تا سر فلج
 ای تعدی کاش میگشتی ز سر تا پا خراب
 کی کند آزرده مهمان میزبان خویش را
 بخت ما را بین که مهمان کرده حال ما خراب

تا علاج قطعی درد بشر معلوم نیست

گر شود امروز حالش به ، بود فردا خراب

رنجی از بیداد دونان آنقدرها دور نیست

خانه گبر و مسلمان گر شود یکجا خراب

لطف دوست

با لطف دوست کی گنه ما شود حساب
باشد مرا ز بسکه گران ، بار معصیت
دنیا و هر چه هست در آن غیر عشق دوست
احیای نفس کن ، که بطومار روزگار
درویشم و بچشم حقارت مبین مرا
در حال مرگ بوده ستمکش در این مقال
افکار ناتوان به توانا مسلط است
آنکس که خیر خواه ذلیل و عزیز گشت

کی قطره در برابر دریا شود حساب
عاجز شود محاسب از او ، تا شود حساب
ما را خیال و خواب و تماشا شود حساب
نام تو در شمار مسیحا شود حساب
سود و زیان ما و تو فردا شود حساب
باش ای ستم شعار که بر پا شود حساب
تدبیر پیر ، رهبر برنا شود حساب
مطبوع طبع بنده و مولا شود حساب

گر شعر و شاعری به جهان یافت رتبه‌ای

رنجی در آن به رتبهٔ اعلیٰ شود حساب

فیض صبح

اگر ز خواب کنی اجتناب آخر شب
ز فیض دولت بیدار بهره مند شوی
چو گل شکفته شوی تا ز لطف باد سحر
ز جای خیز و بدر گاه دوست ، دست نیاز
بلطف عام تو را کامکار دارد یار
تورا دعا با جابت بروز اگر نرسد

بروی دل شودت فتح باب آخر شب
اگر ز خواب کنی اجتناب آخر شب
دلا بگلشن گیتی مخواب آخر شب
دراز کن ، بدو چشم پر آب آخر شب
ز لطف خاص کند کامیاب آخر شب
مشو غمین که شود مستجاب آخر شب

مسلم است ندارد غمی ز روز حساب
کسی که میکشد از خود حساب آخر شب
رسی چو زنده دلان تا بفیض اول صبح
ز صدق سای جبین بر تراب آخر شب
برای آنکه بری پی بمعنی قرآن
یکی دو آیه بخوان زین کتاب آخر شب
بصبح و شام برو سوی حق ولی میکنم
برای راز و نیاز انتخاب آخر شب

کنون که عمر عزیزت زدست شد رنجی

دو این دو روز دگر کن شتاب آخر شب

غریب

هم در سفر غریبم وهم در وطن غریب
یارب مباد هیچ غریبی چومن غریب
بی روی یار در وطن خود به غریتم
بی گل بود هزار بطرف چمن غریب
آسودگی نیافتم از چشم رهنش
هر گز ندیده ایمنی از راهزن غریب
خواهم به بزم یار شوم آشنا چو شمع
فانوس بزم سازدم از پیرهن غریب
گر در وطن غریب فتادی غمین مباش
گوهر فتاده در وطن خویشتن غریب
غربت اثر بمرد سخنگو نمی کند
نگذارش بهیچ دیاری سخن غریب
هر گز عزیز مصر نمیشد، گراز وطن
چندی نبود یوسف سیمین بدن غریب
کس در زمانه با سختم نیست آشنای
باشد مرا مدام سخن در دهن غریب
خون بیستون گریسته بر تلخ کامیش
شیرین نبود نزد چنین کوهکن غریب
جز صبر چاره نیست تورا از مدار چرخ
ای جان در این دو روزه که هستی بتن غریب

رنجی شبی که پا نگذارد بانجمن

باشد به چشم اهل ادب انجمن غریب

فرو و محبت

تو را گر نباشد وفا و محبت
ولی هست ما را صفا و محبت
چو خوش میفروشی، مختراتوانی
متاعی بغیر از وفا و محبت
بنور محبت بر افروز دل را
مگو جان من ما کجا و محبت

تو هر چه میخواهی از دور گیتی
ولی در همه عمر ما و محبت
رسی از محبت بحق، باش آگه
چرا غافلی از خدا و محبت
بگیتی همین است برگ و نوایم
که هستم من بینوا و محبت
محبت بود پر بها بسکه رنجی
برابر نگردد بها و محبت

طرح آشنائی

صبا چون زلف دلدارم برو ریخت
ز مشک و گل تو گوئی آبرو ریخت
اگر آتش نمیسازد بمو، چون
بروی آتشین آن یار مو ریخت
بپای خم چه غم درد یکشان را
که مینا گشت خالی یا سبو ریخت
خوش آن بلبل که در گلزار هستی
پرو بالش بپای گل فرو ریخت
ببزمش کام تلخم گشت شیرین
شکر از لب چو گاه گفتگو ریخت
ز می سازم تهی خمخانه‌ای چند
اگر بینم بجامم باده او ریخت
ز ما بیگانه آن بدخواه باشد
که طرح آشنائی با عدو ریخت
بهر کس مهربانی بیش کردم
بجای شهد زهرم در گلو ریخت
چو ما پی برد بر گنج قناعت
کسی کز دل غبار آرزو ریخت
من آن بد عهد را دارم بجان دوست
که خونم ریخت، اما بس نکور ریخت
بسرمد پیروم رنجی که گوید :

«چو عشق آموختم ترسم فرو ریخت»

خلوت دل

بناامیدی از این در مرو، امید اینجاست
فزون تر از عدد قفل ها کلید اینجاست
بعید نیست خطا بخشی از کرامت دوست
اگر کریم نبخشد خطا، بعید اینجاست
بهردری که روی جز عزا نخواهی دید
مگر مقیم در دل شوی که عید اینجاست
در آ بخلوت دل تا بچشم جان نگری
که دوست رارخ بهتر زمه پدید اینجاست

مباش در پی خود بینی و خدا بین باش
 بکوش در عمل امروز و فکر فردا کن
 بساز و برگ سفر جهد کن در این بازار
 بیا به میکده تا آنکه رو سپید شوی
 از آن بکوی خراباتیان مقام منست
 سحر زعرش سروشم بگوش جان فرمود
 که آنچه فرق بینید است و بایزید اینجاست
 که فرصتی که شقی دارد و سعید اینجاست
 که آنچه شاید و باید تو را خرید اینجاست
 که روسیه نشود هر که رو سپید اینجاست
 که از جهان، دلم آنجا که آرمید، اینجاست
 که هر که سر بگریبان دل کشید اینجاست
 قدم نمینهد از کوی دل برون رنجی
 مراد میطلبد از دل و مرید اینجاست

سخن نغز

از هر جواهری سخن نغز برتر است
 خواهی اگر بدولت بی منتهی رسی
 روح ضعیف را بسخن آشنا کنید
 مرد سخن دلیرتر از مرد جنگجوست
 درك سخن نمیکند الا سخن شناس
 حق سخن ز نطق سخنگو ادا شود
 گرد سرای اهل سخن به ز کیمیاست
 این دولت عظیم نصیب سخنور است
 بگرای بر سخن که سخندان توانگر است
 زیرا مسلم است سخن روح پرور است
 تیغ سخن برنده تر از تیز خنجر است
 تشخیص زر ز بینش استاد زرگر است
 کورا دهان یکی صدف پرز گوهر است
 خاک قدوم اهل سخن بذر افسر است
 خدمت باو استاد سخن سنج میکنم
 رنجی هماره تا که مرا جان به پیکر است

کیش عاشقان

گر به کیش عاشقان از دوست رنجیدن خطاست
 پیش من در زیر تیغ دوست نالیدن خطاست
 دوش با روشندلی، صحبت ز عقل و عشق رفت
 گفت: این بشنو، که غیر از عشق ورزیدن خطاست

از اثر بیننده باید بر مؤثر پی برد
 ورنه پیش اهل بینش غیر از این دیدن خطاست
 سر وحدت را بجز از عارف سالک می‌رس
 راز را از غیر اهل راز پرسیدن خطاست
 بوسه ای کردم ز رخسارش تمنا دوش، گفت :
 دیدن این گلستان خوبست و گل چیدن خطاست
 هست چشم بر عطایت ، گر خطائی می‌رود
 ورنه میدانم سر از حکم تو پیچیدن خطاست
 خدمتی کن خلق را چون آسیا ، تا ممکن است
 ز آنکه بی‌حاصل بگرد خویش گردیدن خطاست
 استراحت در پناه فتنه انگیزی مکن
 پای این دیوار وحشت بار خوابیدن خطاست
 ریخت گل بر خاک ره چون خنده زد بروزن خار
 آری، آری، این چنین بر خلق خندیدن خطاست
 گر چه پاک است از خطا دامانت ای کان کرم
 لیک تقصیر گنه کاران نبخشیدن خطاست
 پیرو پرتو شدم در این غزل رنجی که گفت :
 «حق پرستی کن که غیر از حق پرستیدن خطاست»

عشق و عقل

خاطر آزرده را تسخیر کردن مشکل است
 نیست مرد کارزار عشق عقل هیچکس
 پنجه اندر پنجه این شیر کردن مشکل است
 حسن محبوب را تصویر کردن مشکل است
 پای این دیوانه رازنجیر کردن مشکل است
 منکه عاجز از جنون این دل هر جائیم
 بسکه میباشد تفاق امروز جای اتفاق
 ناواژ در خورده را تعمیر کردن مشکل است
 آب را با خاک ره تخمیر کردن مشکل است

قانع محض ولی میترسم از نفس حریص زانکه این دنیا طلب را سیر مشکل است
 جنگ ما و خصم باشد قصهٔ مشقت و درفش بی ثمر خود را نشان تیر کردن مشکل است
 تیشه‌ای باید مؤثر بر دل سنگ عدو ورنه با افغان در او تأثیر کردن مشکل است
 خانهٔ تن وقت پیری خود بخود گردد خراب این بنای کهنه را تعمیر کردن مشکل است
 در مقام نکته سنجان لاف دانش زابلهی است نزدیوسف دعوی تعبیر کردن مشکل است
 اختلافی نیست رنجی در میان ما و دوست
 ای عدوانگشت در این شیر کردن مشکل است

گوهر نایاب

بوسه از لعل لب با جان خریدن مشکل است
 زین گلستان گل چنین آسان خریدن مشکل است
 با ریاکاران سر سودا ندارم هیچگاه
 آری، آری، جنس از این دکان خریدن مشکل است
 آبروی خویش را آسان نمی باید فروخت
 گوهر نایاب را ارزان خریدن مشکل است
 هر متاعی را بجای خویش میباید خرید
 یوسف از یعقوب در کنعان خریدن مشکل است
 تیره دل را نیست قدر و قیمت روشن دلان
 سنگ را جای در و مرجان خریدن مشکل است
 چهل را خواهد فروشد جاهل اندر جای علم
 غافل از این کان دو را یکسان خریدن مشکل است
 خود پرستی جمع ما دارد پریشان، ای دریغ
 داروی این درد بی درمان خریدن مشکل است
 رنجی ارنظمت ندارد مشتری چندان مرنج
 گوهر منظوم را با جان خریدن مشکل است

طریق حقیقت

گاهی بروی و گاه بسویت نگاه ماست
شاهیم تا گدای توایم ای خدای حسن
تا پای در طریق حقیقت نهاده ایم
از حال ما ز لطف، نهانی خبر گرفت
ما از غم تو پیر باندك زمان شدیم
راهی که با من و تو بود رهنمائیش
دیدن گناه غیر و ندیدن خطای خویش
آسیب باد سخت به نخل کهن رسد
ما را چه غم ز جور و جفای ستمگران
از فیض عشق ره به تروخشك برده ایم
این کار روز روشن و شام سیاه ماست
آه و فغان و ناله و زاری سپاه ماست
بر هر چه دیده می نگرد خضر راه ماست
گفتم عیان به پیش تو حال تباه ماست
موی سپید و روی پراز چین گواه ماست
گر بر خطا رود کسی از آن، گناه ماست
گر پی بری، بزرگترین اشتباه ماست
وینجا مصون ز حادثه مشت گیاه ماست
تا شاه ملك جود، رضا دادخواه ماست
زین روی تا بماهی و مه اشك و آه ماست

رنجی بشش جهت نکمن رو بهیچ در

تا آستان قبله هفتم پناه ماست

سنگ و شیشه

حرف حق گفتن و بردار شدن پیشه ماست
تا که پروانه آن شمع شب افروز شدیم
دل ما با دل او الفت دیرین دارد
ساعتی نیست که فارغ ز خیالت باشیم
مکن اندیشه زدل سنگی اغیار ای دل
شعله در بیشه ما راه نیابد هرگز
گر چه در ذائقه تلخیم ولی داروئیم
ریشه خصم بدانندیش ز بن کننده شود
این شرابی است که بموا همه در شیشه ماست
ساختن چاره ما، سوختن اندیشه ماست
آن که با سنگ بسازد بجهان شیشه ماست
روی و موی تو شب و روز در اندیشه ماست
کانه بر سنگ اثر بخش بود تیشه ماست
چون نی ما قلم و ملك سخن بیشه ماست
درد را چاره شدن خاصیت ریشه ماست
تا فغان اره ما، آه و نوا تیشه ماست

رنجی این جان و سر ما و حقیقت گوئی

حرف حق گفتن و بردار شدن پیشه ماست

روز درمیان شب

در ابر زلف مهر رخ یار روشن است
خطش دمید و جلوۀ حسنش بود بجای
ز انکار در گذر که بمقصد نمیرسی
ای تازه گل بروی توام روشن است دل
زاهد ز نام باده شود تیره خاطرش
پوشیده نیست حال دل خسته ام زدوست
تامست گشتم از می مهرش، بچشم من
بی می چراغ ساغر و خم کی دهد فروغ
ز آندم که گشت فیض حقیقت نصیب ما
آسودگی به برگ و نوای کم است و بس

این روز درمیان شب تار روشن است
آئینه را نگر که بزنگار روشن است
چون آفتاب، پیش من اینکار روشن است
چون چشم بلبل که به گلزار روشن است
مارا روان بساغر سرشار روشن است
چون بر طبیب حالت بیمار روشن است
راز نهان مردم هشیار روشن است
آری بنور ثابت و سیار روشن است
چون گل به پیش دیده ما خار روشن است
این هم ز مردمان سبکبار روشن است

آینده من و تو اگر چون گذشته است
رنجی سخن مگوی که بسیار روشن است

جمال دل افروز

شامم بیاد روی تو چون روز روشن است
روشن نمیشود بتو تا شام رستخیز
میسوزم و بعشق تو میسازم و خوشم
آئینه رخ تو سخنگو کند مرا
روشن ز تو است چشم دلم ای بهار حسن
با روی تو بشمع و چراغم نیاز نیست
بعد از رخ تو بر بدنت چشم جان مراست
گفتم بگریه راز دل و او بخنده گفت

جانم از آن جمال دل افروز روشن است
چیزی که پیش چشم من امروز روشن است
چون محفل دلم بچنین سوز روشن است
کاینم ز طوطی سخن آموز روشن است
چون چشم باغبان که بنور روز روشن است
بزم بطالعی چو تو فیروز روشن است
آری بسیم چشم زر اندوز روشن است
در پیش ما مسائل مرموز روشن است

زان چشم رنجی است بمژگانت ای صنم

کاینجا دلم بناوڪ دل دوز روشن است

دل شکسته

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
تنها نئالم از غم ایام و جور یار
ای گل برون نیاوردش سوزن مسیح
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
یک دل بسینه دارم و یک شهر دلستان
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
ما دل شکسته از می مهر و محبتیم
هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیک
خواهی اگر بدرگه مقصود سر نهی
هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای

رنجی کجا روم ز سر کوی او که من

پای جهان دویده ام اینجا شکسته است

خیال عشق

ناامیدی خواهش دل را زیادم برده است
با خیال عشق از وسواس عقلم بی خبر
آتش جانسوز هجرش بسکه میسوزد مرا
گفتگوار زنج و راحت بامن بیدل مکن
تا دلم پروانه شد شمع جمال دوست را
چند گوئی شد که باعث قتل این افسرده را
از فشار غم مرا شادی نمی آید بفکر
شکوه ها دارم نمیدانم کجا رو آورم

دوری این راه منزل را زیادم برده است
حق پرستی فکر باطل را زیادم برده است
وصل آن شیرین شمایل را زیادم برده است
عشق او آسان و مشکل را زیادم برده است
التفات اهل محفل را زیادم برده است
یاد این مقتول قاتل را زیادم برده است
وای از این دریا که ساحل را زیادم برده است
ظلم ظالم عدل عادل را زیادم برده است

روزگار سفله پرور خاطر مآشته کرد این رذیلت خو فضائل را زیادم برده است
 کشته آمال من از بسکه بی محصول ماند آفت امید حاصل را زیادم برده است
 رنجی از امیدواری چون ندیدم غیر یأس
 ناامیدی خواهش دل را زیادم برده است

راستی

هر متاعی را دهی ارزان گران آری بدست رایگان از کف مده گران آری بدست
 گر بقا خواهی شدن، در راه جانان شوفنا تا بعالم سودها از این زیان آری بدست
 تا نگردي پایمال مرکب نفس دنی زان شرارت پیشه میباید عنان آری بدست
 ای که با چشم حقارت سوی ماداری نظر قدرت ما را بروز امتحان آری بدست
 مرک را ترجیح خواهی داد بر آن زندگی کز درد و نان بحفظ جان و نان آری بدست
 ای غنی از خون مشتی دردمند بینوا تابکی خواهی شراب ارغوان آری بدست
 این نصیحت را از روشن خاطری دارم بیاد سعی کن شاید دلی را در جهان آری بدست
 زاهد! فرق میان ما و تو نبود جز این ما وصال حق، تو می خواهی جان آری بدست
 راستی بیش از کجی در کارها باشد دخیل راستی از تیر میجو چون کمان آری بدست
 کسب فضل و علم کن رنجی ولیکن جهد کن
 نعمت و ارستگی را زان میان آری بدست

گهر آبرو

آخر دل مرا شکن موی او شکست دارم دلی چو شیشه که یارم بموشکست
 دست از طلب براه توام بر نداشت دل خارم بپای گرچه هزاران فرو شکست
 چون حفظ میکند صدف آبروی ما آنکو ز خویشتن گهر آبرو شکست
 با آنکه دل به نرگس مستش دچار بود خونم چو باد خور و دلم چون سبوشکست
 هرگز ز پشت سر منما حمله بهر فتح گر دشمنت نمی خورد از پیش روشکست

ما چون توشکوه زان بت زیبا نمیکنیم
پنهان چگونه می کشد آنکس که بارها
گفتم دلم شکست بچوگان عشق تو
در آرزوی وصل تو نومید نیستم
تا آن صنم بعزم تفرج بباغ شد
گفتم شکست بر سر کوی تو پای من
ورنه فزون دل من از آن تندخو شکست
او را سبوی باده سر چار سو شکست
گفتا دگر بکار نیاید چو گو شکست
با آنکه بارها دل از این آرزو شکست
بازار گل به پیش وی از رنگ و بو شکست
گفتا چه جای شکوه که جائی نکو شکست

رنجی کسی که در بر حق سر شکسته نیست

او را چه غم بباطل اگر سر عدو شکست

گنج شایگان

دل تنگی ما از آن دهانست
با آنکه دهان او عیان نیست
ما را نبود غمی ز اغیار
گفتم ز غم تو پیر گشتم
موی تو ز مشک ناب خوشتر
آن روح روان چو میخرامد
از تیغ زبان مباش غافل
چیزی مخر از لئیم، زهار
یارب ز چه هر کسی تواناست
لطف ار نکنی به گوسفندان
کالای سخن نمیشود خوار
وین راز نه در خور بیانست
سرچشمه جان در آن نهانست
آن لحظه که یار مهربانست
گفتا که ز من دلت جوانست
روی تو بهار بی خزانست
صد خیل دل از پیش روانست
شمشیر دو دم همین زبانست
کاین جنس بمفت هم گرانست
بارش بر دوش ناتوانست
با گرگ چه فرقت ای شبانست
بی رونق اگر چه این دکانست

رنجی شد از این غزل هویدا

در طبع تو گنج شایگانست

عطای دوست

حسن وفا نظر کن و لطف و عطای دوست
سر مینهم بخاک رهش با هزار شوق
نالم چو بلبلی که بنالد بسرو و گل
ای دل ز راه جهد مکش پای تا شوی
فارغ ز صد هزار غم و درد و محنت است
شادم از اینکه سیل غمش میبرد مرا
از ما سوا مباحش و منه دل بما سوی

رنجی ز پادشاهی عالم شود ملول

هر کس که شد ز عشق و محبت گدای دوست

یار و اغیار

یار هر جا که هویدا شود اغیاری هست
ای جوان تا که به پیری نرسیدی دریاب
ایمن ای صید تو از حیلۀ صیاد مخسب
یاد از روز گرفتاری خود میآریم
خدمت خلق بهر نحو که بتوانی کن
هر متاعی بجهان پست شود غیر سخن
گل بهر باغ کند چهره عیان خاری هست
که بهر روز سپید تو شب تاری هست
خفتگان را بکمین مردم بیداری هست
هر کجائی که بینیم گرفتاری هست
تو نپندار در عالم به از این کاری هست
این گهر را همه جا گرمی بازاری هست

کرد رنجی بجهان تجربه بسیار، که گفت

هر که را سیم و زر آماده بود یاری هست

بلبل و زغن

تا از برای خادم و خائن ثمن یکیست
از امتیاز باطل و حق آنکه غافل است
قدر نمک شناس و نمکدان شکن یکیست
در پیش او معاویه و بوالحسن یکیست

نامحرمی که نیستی آگه ز سر عشق
شاید میان دزد و عسس افتد اتحاد
معنی یکیست صورت اگر دارد اختلاف
بر ماستم هر آنچه شد از یار شد نه غیر
کی فرق در میان گل و خار می نهند
از شعر و شاعری نبود بهره‌ای تو را
گر محرمی برای تو سرو علن یکیست
آنجا که اجر راهبر و راهزن یکیست
آنسان که لفظ مختلف است و سخن یکیست
گر سر بر این عقیده رود حرف من یکیست
آنجا که صوت بلبل و بانگ زغن یکیست
گر شعر نو بمشرب تو با کهن یکیست

رنجی دلت در انجمن است از چه میروی

وین رفتن از برای تو با آمدن یکیست

هر دو یکی است

بچشم تنگ دلان مهر و ماه هر دو یکی است
بعقل کودک نو پا بلند و پستی نیست
درخت خرد و کهن پیش اریه یکسان است
ز جان گذشته چه فرقی به بام و چاه دهد
ز فعل نیک و بد خویشتن مشو غافل
فقیر را ز غنی کم نمیتوان خواندن
بنزد کور سپید و سیاه هر دو یکیست
که پیش اهل جنون بام و چاه هر دو یکیست
که نزد باد اجل کوه و کاه هر دو یکیست
بگوشه گیر جهان فقر و جاه هر دو یکیست
گمان مدار ثواب و گناه هر دو یکیست
چنانکه خلقت مسکین و شاه هر دو یکیست

غرض ز دیر وز کعبه خدا بود رنجی

و گر نه صومعه و خانقاه هر دو یکیست

نوشدارو

تا میان ماهرویان مهربانی باب نیست
عاشقان را بهره‌ای جز رنج و پیچ و تاب نیست
هست امیدم بلطف دوست با عمری گناه
هر بنائی هست محکم بیمش از سیلاب نیست

نیست گوهر کم ولی غواص را قیمت کم است
 خوار استاد سخن باشد سخن نایاب نیست
 عذرخواهی بعد کار زشت ناید دل پذیر
 نوشدارو را اثر بر کشته سهراب نیست
 پرده روی حقیقت حرف باطل کی شود
 ماه چون تابید گل پنهان کن مهتاب نیست
 نیست هرگز در میان کودکان پاس ادب
 هر که ناقص عقل باشد در پی آداب نیست
 گفته های نغز دانا قابل تحسین بود
 غیر قرآن هیچ حرفی در خور اعجاب نیست
 سیم را بهتر ز هر شیئی پذیرد رشوه خوار
 دزد تا زر هست فکر بردن اسباب نیست
 نیست رنجی را دمی آسایش گیتی بکام
 دردمندان را ز تاب درد خورد و خواب نیست

ارباب نظر

خفتگان را اعتبار مردم بیدار نیست
 هر چه میخواهی بگودر حق ما ای مدعی
 دشمنان داخلی را چاره کردن مشکل است
 گه ز تنهایی گه از تنها مرا باشد ملال
 بلبلی کوهمچو من درهر کجا دارندوا
 منکر جانان ما را دیده دل نیست باز
 میکنی اقرار تا بر گفته هر بی تمیز
 ای که زیر بار صدها آرزو تن داده ای
 پیش ارباب نظر انکار در این کار نیست
 هر دو میدانیم در ناپاکیت انکار نیست
 ورنه دفع دشمنان خارجی دشوار نیست
 امتیازی بهریوسف درچه و بازار نیست
 دورا ز اندیشه اش هرگز گل و گلزار نیست
 ورنه جایی نیست کانجا جلوه گاه یار نیست
 میتوان گفتن کم از انکار آن اقرار نیست
 غیر بار عشق بر دوش دل ما بار نیست

ای گل بی خار بنشین بامن و بر خود بیال ورنه چون نازد گلی کاندن کنارش خار نیست
 بیش از این میسند نومیدم ز سوز و ساز عشق برق حسنت را اگر از خرمین ماعار نیست
 در بر اهل بصیرت کز دو بینی فارغند هیچ فرقی در میان سبجه و زَنار نیست
رنجی از باغ و گلستان چشم زان بستم که من
 کار با سرو و گلم با آن قدر و رخسار نیست

حب علی

دلَم به فصل بهار از نشاط غافل نیست دلی که شاد نگردد در این زمان دل نیست
 ز سیر دشت و نسیم بهار و صوت هزار کسی که خرم و خندان نگشت عاقل نیست
 ترا بهار خبر میدهد به آسانی که زنده گشتن مردم به حشر مشکل نیست
 جهان ز باد بهاری چنان شده است بخلق بحال کیست که فیض بهار شامل نیست
 بغیر نقشه نقاش گلستان نقشی به پیش دیده اهل کمال کامل نیست
 کسی که پی به مؤثر نبرد از آثار بپوش چشم از او چون فزون ز جاهل نیست
 کنار یار و لب جو یبار و فصل بهار پیاله گیر که خوشتر از این وسائل نیست
 بسرو ناز کن و می بیاور ای ساقی از آنکه پای تو چون پای سروردر گل نیست
 زباده ساز خرابم چنانکه خود گویم دلم زیاده تر از این باده مایل نیست
 مرا ز باده غرض حب مرتضی باشد شهنشهی که جز او بر خدای واصل نیست
 علی که دفع مظالم کند ز مظلومان علی که تالی او داد خواه و عادل نیست
 ز در گش بطلب **رنجی** آنچه میخواهی

که نا امید از این باب هیچ سائل نیست

هفتاد و دو مالت

هر که را بر پای جان بند محبت بسته نیست
 دزه ای هر گز دلش بر مهر و الفت بسته نیست

گرشوی چون ما ز فیض سیر چشمی بهره‌ور
 میسزد گفتن برویت باب دولت بسته نیست
 چون نئی بینا برویت راه مقصد باز نیست
 ورنه راهی بهر ارباب بصیرت بسته نیست
 بر در اهل جهان منشین عبث امیدوار
 کان بمعنی بسته باشد گر بصورت بسته نیست
 از در اهل کرم مگذر که این باب رفیع
 گر بصورت بسته میباشد بسیرت بسته نیست
 هست فرصت شرط در هر کار اما کار خیر
 چون بهمت بستگی دارد به فرصت بسته نیست
 از اطاعت در طریق بندگی غافل مباش
 وای بر آنکس که در بند اطاعت بسته نیست
 در خور شمشیر میباشد بکیش عاشقان
 گردن هر کس بفتراک حقیقت بسته نیست
 گر توانی بود خندان همچو گل در باغ دهر
 چند روز عمر بهرت باب عشرت بسته نیست
 دعوی فضل و ادب داری بسالوس از چه رو
 دست ما گر بسته باشد پای همت بسته نیست
 جهد کن تا پی بری بر لطف بی پایان دوست
 تا بدانی ره بهفتاد و دو ملت بسته نیست
 رهبرم در این غزل رنجی بود گلچین که گفت :
 «دست اگر بسته است ما را پای همت بسته نیست»

رشك ماه و مهر

هر روز بی حضور توسالی بمن گذشت
 هر شب ز غیبت تو ملالی بمن گذشت
 زان هفته‌ای که داشت دلم انتظار تو
 ای ماه من مپرس که سالی بمن گذشت

ای یوسف عزیز من از دوری رخت
عمری که صرف بی گل روی تو شد مرا
آسان نبود هجر تو ای گل مرا ولیک
صبری که در فراق تو کردم محال بود
یاد آمدم ز روی تو ای رشک ماه و مهر
بد عهدی تو دوش سبب شد که تا بصبح
رنجی شکایتی ز جفایت نمیکند
با مهر یا به قهر تو حالی بمن گذشت

تماشا در بهشت

نیست رخساری چو روی دلبر ما در بهشت
آری آری نیست مهر عالم آرا در بهشت
خوبرویان جنان را متفعل سازی ز حسن
گر خرامی با چنین رخسار زیبا در بهشت
گر نباشد لطف جانان دستگیر خاص و عام
کی شود ممکن گذارد هر کسی پا در بهشت
دلبر حوری سرشت و خانه‌ای همچون جنان
بهر هر کس شد میسر هست اینجا در بهشت
عاشقان را نعمت دیدار باشد آرزو
نیست از تو غیر تو ما را تمنا در بهشت
از تماشای رخسار منع کند زاهد ولی
زین بود غافل که جا دارد تماشا در بهشت
دل بکویت چون شود شادان که رخ پنهان کنی
گر چه غم هر گز نخواهد گشت پیدادر بهشت

دل جوانی میکند هنگام پیری با رخس
 راست گفتند اینکه گردد پیر برنا در بهشت
 ای پسر دانا شوی آنگاه از حق پدر
 که بدانی هست زیر مقدم مادر بهشت
 هر که بیند جلوه روی تو را گوید بعشق
 نیست ممکن جستن از بهر تو همتا در بهشت
 نصف آنرا کن عطا امروز ای حیّ کریم
 میکنی بر ما کرامت آنچه ، فردا در بهشت
 گرچه در جنت ندارد ره بخیل ، ار راه یافت
 چون الف سر میبرد از بخل تنها در بهشت
 چونکه دانا هست در جنت بهر جائی بود
 رنجی اینجا هم بود هر کوست دانا در بهشت

زنده جاوید

ز آستانه پیر مغان نخواهم رفت
 چنین که محو تماشای این گلستانم
 فتاد سایه مهرت چو بر سرم ای سرو
 چو خارجای مرا تا کنار آن گل شد
 ز هجر ، شکوه ببزمت نمیکنم اما
 اگر که حورجنان خواندم بسوی قصور
 تو گر جفا کنی و گروفا من از ره مهر
 من آن شکسته پروبال طایریم که دمی
 ز کاروان سخن غافلی تو اما من
 از آن زمان که بسودای عشق رو کردم
 که تا بمیرم از این آستان نخواهم رفت
 برون زباغ تو ای باغبان نخواهم رفت
 دگرز کوی توسوی جنان نخواهم رفت
 مسلم است دگراز میان نخواهم رفت
 ز وصلت ار نشوم کامران نخواهم رفت
 من از کنار تو ای دلستان نخواهم رفت
 ز کویت ای مه نامهربان نخواهم رفت
 بسیر باغ و گل از آشیان نخواهم رفت
 چو گرد جزیی این کاروان نخواهم رفت
 چو دیگران پی سودوزیان نخواهم رفت

شدم چو زنده و جاوید از سخن رنجی

مسلم است دگراز جهان نخواهم رفت

گنج سعادت

از غیر در عذابم و از آشنا برنج
 عمری ز جور یار ز اغیار زشتتر
 طی کرده ایم عمر گرامی بدین طریق
 دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
 چشمم اگر بر آن مه نامهربان فتد
 با وعده وصال بهجران شدم دچار
 من پیر ناتوان و ره کوی یار دور
 خواهی اگر بدولت بی منتهی رسی

رنجی ز رنج گنج سعادت بدست آر

ورنه فکنده ای تن خود ناروا برنج

نسیم صبح

گر سر نهی چو غنچه بپای نسیم صبح
 چون گل شکفته میشوی از صبح تا شبام
 شب تا سحر بخواب ولی جدو جهد کن
 جانی پراز نشاط و دلی زنده بایدهش
 چون ما شدیم بنده فرعون نفس خویش
 کن همچو زائرین حرم سعی تامگر
 کی با خبر ز همت روشندان شود
 دارم بیاد این سخن از عارفی که گفت

خرم شود مشام دلت از شمیم صبح
 گر سر نهی چو غنچه بپای نسیم صبح
 تا آنکه بهره مند شوی از نسیم صبح
 آنکو برد نصیب ز لطف عمیم صبح
 دارد برای ما ید بیضا کلیم صبح
 محرم شوی توهم بطواف حریم صبح
 آگاه نیست آنکه ز خلق کریم صبح
 غافل شبی مباش ز فیض عظیم صبح

رنجی فروغ باطن ما هست آشکار

ظاهر بود چو آینه طبع سلیم صبح

پیمان شکن

یاد لب لعلت چو فزاید بتم روح
 من مرده دلان را بسخن میکنم احیاء
 جان دگر آید به تنم چون تو در آئی
 آن بلبل افسرده ام ای گل که نبخشد
 گفتم ز فراق تو بر آمد ز تنم جان
 دل زنده از آنم که به پیمانه ای از لطف
 ای خسرو شیرین دهان از تنم آخر
 تلخ است ز دل مرد گیم کام عطا کن
 در هر سحر ای جان ز نسیم سر کویت
 یاد رخ زیبای تو و جلوۀ حسنت
 چون عیسی جان بخش ببخشد سخنم روح
 یاد لب لعلت چو فزاید بتم روح
 چون میروی از بزم رود از بدنم روح
 بیروی دلارای تو باغ و چمنم روح
 گفتا به تن عاشق دل داده منم روح
 بخشید سحر آن همه پیمان شکنم روح
 بیرون رود از عشق تو چون کوهکنم روح
 با بوسه ات ای شاهد شیرین سخنم روح
 آید بتن از بوی تو گل پیرهنم روح
 بخشد بدل خسته به وجه حسنم روح

رنجی سزد از این غزل تازه که بخشد

تحسین اساتید بهر انجمنم روح

گلپای سرخ

در میان گلرخان دارد گلم سیمای سرخ
 الفتی باشد مرا زان روی با گلپای سرخ
 رنگ زردم سرخ و شادان خاطر غمگین شود
 ساغری بخشد مرا ساقی گر از صهبای سرخ
 راز عشقش در دل خونین ما پنهان تر است
 رنگ می پیدا نخواهد بود در مینای سرخ
 همسری با سرخ رویانش بپاس آبروست
 هر که را باشد بسیلی همچو ما سیمای سرخ
 میفزاید جلوۀ حسنش بچشم یک بصد
 جامه آن سیمین بدن چون پوشد از دیبای سرخ

دم نمیشاید زد از یاقوت و مرجان و عقیق
 پیش آن لعل لب شیرین شکرخای سرخ
 آنکه از حکمت بطا و وس آنهمه بخشیده رنگ
 بر کبوتر داده این بال سفید و پای سرخ
 دیدم اندر خواب بهر آن نگار سبز خط
 مینویسم نامه‌ای با چشم گوهر زای سرخ
 رنجی اربارد بهجرش ابر چشم اینسان سرشک
 میشود زین اشک گلگون دامنم دریای سرخ

جان و جانان

بغیر از جان که برپیکان جانان میدهد پاسخ
 که بر این تیر عاشق با دل و جان میدهد پاسخ
 دهد کی بر سؤال ما جواب آن خسرو خوبان
 کجا بر پرسش درویش سلطان میدهد پاسخ
 بامید وصالش صرف کردم نقد هستی را
 بجای وعده و صلح به هجران میدهد پاسخ
 تمیز حق و باطل عاقل از مجنون نمیخواهد
 که آن دلدادۀ لیلی ز جانان میدهد پاسخ
 اگر از جهل دارد مدعی انکار در مطلب
 سخن با وی نشاید کو پریشان میدهد پاسخ
 زند دانا بلب مهر خموشی در بر نادان
 که بر اهل سخن مرد سخندان میدهد پاسخ
 همین باشد تفاوت در میان، مظلوم و ظالم را
 که این آزمشت گوید و آن زسندان میدهد پاسخ

به میدان سخن آنکس رباید گوی سبقت را
 که در صحبت به استدلال و برهان میدهد پاسخ
 گراز اهل سخن پرسد کسی از موطن رنجی
 بگوئیدش که این طوطی ز تهران میدهد پاسخ

شیرین و تلخ

گر مذاق طبع مردم از بیانم گشته تلخ
 من خود از بس حرف حق گفتم دهانم گشته تلخ
 بسکه میرانم سخن از تلخی اوقات خویش
 بیشتر کام من از دست زبانم گشته تلخ
 آنقدر از گردش ایام تلخی دیده‌ام
 کز بیان داستانش داستانم گشته تلخ
 آن مریضم من که خجلت دارم از همسایگان
 بسکه هر شب خواب ایشان از فغانم گشته تلخ
 زندگانی گر چه شیرین است لیکن بهر من
 از فراق دلبر نا مهربانم گشته تلخ
 تا رسم بر شهد وصل شاهد مقصود خویش
 زهر هجران خورده‌ام چندان که جانم گشته تلخ
 گوسفندی این چنین میگفت از بیداد گرگی
 جان شیرین بر من از دست شبانم گشته تلخ
 آرزوی آب شیرین تر ز شکر داشتم
 تشنه مردم در هوای آب و نانم گشته تلخ
 چون که حقگوئی مرا مرام گشته رنجی باک نیست
 گر مذاق طبع مردم از بیانم گشته تلخ

بنای عشق

اگر ستم ز میان ملل شود منسوخ
 دلما اگر پس از این نازت ای صنم نکشد
 وفای یار رسد گر به اکثر عشاق
 صفات مرد ز نامرد خواستم گفتا
 مگس چنین که گرفتار دام تارتن است
 فساد و کینه و جنگ و جدل شود منسوخ
 میان ما و تو هم این عمل شود منسوخ
 جفای خصم بعد اقل شود منسوخ
 هر آنچه شد بجهان مبتدل شود منسوخ
 گمان مدار که مکر و حیل شود منسوخ

بنای عشق بماند چو بیستون رنجی
 اگر هزار بنا از خلل شود منسوخ

اهل نظر

تا بخاک سرکوی تو گذر دارد باد
 نیست گرد اینکه ز کوی تو صبا می‌آرد
 منم ای دوست بخاک قدمت دارم سر
 گفتم ای گل ز که جویم خبر بوی تورا
 کمتر آفت بیدان روی کند تا خوبان
 هیچ حالت نکند کم ز غرورش جز مرگ
 هر کسی کار جدا دارد و تکلیف جدا
 تو تبه گشتی و بهر دگران بی ثمری
 میکند حادثه عاد و ثمودت آگاه
 خاری از پای ستم دیده‌ای آور بیرون
 دم جان بخش مسیحا چو سحر دارد باد
 طوطیای بصر اهل نظر دارد باد
 ره بخاک سرکوی تو اگر دارد باد
 دست بر زلف زد و گفت خبر دارد باد
 بیشتر بهر گل از خار خطر دارد باد
 بنگر تا بچه حد خواجه بسر دارد باد
 آب کار دگر و کار دگر دارد باد
 ورنه بهر تو بهر حال ثمر دارد باد
 که توانائی و قدرت چقدر دارد باد
 تا بسی خار غم از راه تو بردارد باد

فرصت از دست مده رنجی کاین عمر عزیز
 چون چراغی است که در راه گذر دارد باد

پژمرد

پژمرد هر که چون من خرم دگر نگرdd
 سرمی ز راز داری گر محرمی کند فاش
 از فتنه و فسون، گر، باشد ضعیف ایمن
 گر عدل حکمران شد، و رظلم گشت معدوم
 چشم غنی ز مال دنیا اگر شود سیر
 از بسکه خیر خواهان دیدند شر زمرد
 دندان سست پایه محکم دگر نگرdd
 بر راز های بعدش محرم دگر نگرdd
 اوضاع کار عالم درهم دگر نگرdd
 از بار جور کس را قد خم دگر نگرdd
 روز فقیر چون شب مظلّم دگر نگرdd
 طبعی به خیر خواهی ملزم دگر نگرdd

رنجی ز بخت چندان دلتنگ شد که گوید
 پژمرد هر که چون من خرم دگر نگرdd

صهبای کهن

از روی نکویت دل من سیر نگرdd
 چشمی ز تماشای جمالت نشود سیر
 با آنکه به پیمان شکنی شهره شهری
 تا بوسه زده بر لب پیمانه، لب من
 از گردش چشمان خمارت رود از هوش
 در خانه دل هر که بجان مهر تو دارد
 بازم دل سرگشته به گیسوی تو پیوست
 آری دل بلبل ز چمن سیر نگرdd
 چو نانکه ز مهرت دل من سیر نگرdd
 دل از توام ای عهد شکن سیر نگرdd
 از بوسه به پیمانه زدن سیر نگرdd
 مستی که ز صهبای کهن سیر نگرdd
 جان و دلش از خانه تن سیر نگرdd
 آواره غربت ز وطن سیر نگرdd

رنجی دلم از صابر و گلچین نشود سیر

چو نانکه سخنور ز سخن سیر نگرdd

شهریار دل

هر آنکه حرمت شرم و حیا نگهدارد
 کسی ز قدر و مقام سخن بود آگاه
 مسلم است که چشم از خطا نگهدارد
 که احترام سخن را بجا نگهدارد

دچار دام بلائی شدم نمیدانم
 دلم بعشق تو جانا چنان بود تسلیم
 از آن زمان که زفریاد من دلت بگرفت
 ز حاذقی طبیب ازل عجب باشد
 مدار بیم ز نمرودیان و با حق باش
 میان مردم عالم چنان فتاده نفاق
 غمی که قسمت مخلوق میکند قسام
 قوی همیشه اگر بار خود دهد بضعیف
 مرا رها کند از بند یا نگهدارد
 که وقت دادن جان دست و پا نگهدارد
 فغان براه گلویم صدا نگهدارد
 که درد را بجهان بی دوا نگهدارد
 خلیل را ز خطرها خدا نگهدارد
 که گاه را نشود کهر با نگهدارد
 فزونتر از همه از بهر ما نگهدارد
 ضعیف به که نیارد عصا نگهدارد

به پیش لشکر غم شهریار دل رنجی
 سپه ز ناله و آه و نوا نگهدارد

اندیشه خام

گفتمش دل ز لبست حسرت کامی دارد
 سنبل زلف چو بر خال فتادش گفتم
 ساقیا چشم تو با آنکه زسر هوشم برد
 نیست هر لحظه مقیم دری از بهر مقام
 خون ما باشد و شمشیر تو ای مایه ناز
 من و مجنون بجهان ساکن آن خانه شدیم
 کی کند رو بسوی اختری از راه نیاز
 طوطی دل ز لب نوش تو ای آینه رخ
 بی نشانی نتراشدنت اگر همچو نگین
 جهد کن تا که بسوزی زغمش در شب تار
 گفت با خنده چه اندیشه خامی دارد
 با یکی دانه دو صد حلقه دامی دارد
 از تو دل باز تمنا ، دو سه جامی دارد
 همچو ما هر که به میخانه مقامی دارد
 آن حلالی که تمنای حرامی دارد
 که نه دیوار و در و سقف و نه بامی دارد
 آنکه چون هاله ببر ماه تمامی دارد
 گاهگاهی هوس لطف کلامی دارد
 که چنین مرحله هر صاحب نامی دارد
 که ضیا شمع تو در پر تو شامی دارد

خواجهای را شده ام بنده در گه رنجی
 که قبولم ز کرم همچو غلامی دارد

اهل محبت

از دیده یاد وصل توام خواب میبرد
 باز است باب خانه ما زانکه دزد از او
 روی تو باشد و دل من ای امید جان
 دشمن گشود گر برخت باب دوستی
 می نوش و شاد زی که خمار غمت زدل
 در تاب طره تو دل بی قرار من
 پرهیز کن زیار دورو زانکه عاقبت
 در این محیط هر که دلی شاد میکند
 هجرت ، توانم از دل بی تاب میبرد
 خجلت بجای بردن اسباب میبرد
 آن آتشی که سبقت از این آب میبرد
 غافل مشو که صرفه از این باب میبرد
 ساقی اگر برد ز می ناب میبرد
 حسرت باسراحت سیماب میبرد
 آب رخت چو گوهر نایاب میبرد
 کشتی برون ز ورطه گرداب میبرد

رنجی بجان اهل محبت که این غزل

گرد ملال از دل احباب میبرد

درس محبت

آنکس که درس عشق و محبت زبر نکرد
 از عمر رفته حاصل او جز مجاز نیست
 صد پاره گردد از دم تیغ جفا دلش
 شادم بسی که آن صنم از خیل عاشقان
 گفتم مگر بوصل رخس از دعا رسم
 یکشب دو بوسه داد مرا آن صنم بخواب
 میخواستم که عشق تو باشد دوا ولی
 تلخ است درد هجر و وصال شکر، ولیک
 یا رب چه شد که بر در کاشانه امید
 هر کس براه بادیۀ عشق زد قدم
 نقش بس این که کسب کمال و هنر نکرد
 آنکو براه حق و حقیقت گذر نکرد
 آنکس که سینه پیش خدنگت سپر نکرد
 جز من جفا به دل شده ای اینقدر نکرد
 کردم دوصد دعا و یکی ز آن اثر نکرد
 این لطف را ز بخت سیاهم دگر نکرد
 دردم نکرد کمتر اگر بیشتر نکرد
 شیرین مذاق تلخ مرا این شکر نکرد
 يك عمر در زدیم و کسی سر بدر نکرد
 گر حاصلی نبرد جوی هم ضرر نکرد

رنجی کدام لطف که مشعوق دلنواز

با عاشقان همچو تو بی پا و سر نکرد

گنج دانش

هر کسی سعی پی علم و هنر افزون کرد
 نه شکایت دگر از بخت و نه از گردون کرد
 گنج دانش بکف آور که بود فیض عام
 گنج زر سود نه بر خلق و نه بر قارون کرد
 غافل از قافله علم و هنر ، جهدی کن
 کانچه در پیش نکردیم توان اکنون کرد
 چند بر منت بیگانه رهین باید بود
 همتی تا دگران را بتوان مرهون کرد
 فکر تن پروری و سستی و خود خواهی را
 باید ای هموطنان از سر خود بیرون کرد
 بهر يك دل نبود شرط مروت و رنجی
 که دل خلق جهانی زستم پر خون کرد

دامن صحرا

آن مسیحا دم اگر لب بسخن و او میکرد
 آنکه ما گریه ز بی مهری او میکردیم
 غافلی با همه درد ز الطاف طبیب
 دوش ما را صنمی ساقی مجلس شده بود
 تا ز کثرت بسوی عالم وحدت کشدم
 خواجه ای کو همه عمر پی دنیا بود
 پیش ارباب نظر بوده ز حسنت غافل
 همچو ما چشم دل از باغ جنان میپوشید
 دل افسرده ما را بدم احیا میکرد
 زیر لب خنده زنان او گله از ما میکرد
 ورنه او درد تو را زود مداوا میکرد
 که دل من طلب رتبه مینا میکرد
 دل ز شهرم هوس دامن صحرا میکرد
 دیدمش گاه اجل شکوه زد دنیا میکرد
 آنکه از عشق تو منع من شیدا میکرد
 هر که آن قامت و رخسار تماشا میکرد

آه ما بر دل سنگ تو مؤثر میشد اثری موم اگر بر دل خارا میکرد
 زود نائل دل گم گشته بوصلت میگشت خط اگر صفحه رخسار تو پیدا میکرد
 آنکه فرعون صفت دم ز خدائی میزد قطره‌ای بود ولی دعوی دریا میکرد
 جلوه‌ای گر که تودرمصر جهان میکردی روی دل‌سوی تو یوسف چوزلیخا میکرد

رنجی از حافظ شیرین سخت شرم نبود

که بدین سبک غزل کَلک توانشا میکرد

بوی عشق

کناره همچومن ازخوان ماومن گیرد کسی که لقمه بانداژه دهن گیرد
 چو دال شد الف قامتم ز بار غمت وزین خوشم که غم توسراغ من گیرد
 برای خویش فراهم بهشت نقد کند کسی که بر سر کوی بتی وطن گیرد
 ز شرم چهره او گل بخاک ره ریزد دمی که نوگل من جای درچمن گیرد
 تو مرد راه نئی ورنه میرسی بمراد سر ره ار بتو صد خیل راهزن گیرد
 بکوی خویش مده ره رقیب راای گل روا مدار که جا در چمن زغن گیرد
 بیا بیا ببرم از چه دور بنشستی توهمچوجانی وجان جای در بدن گیرد
 شود ز آینه طوطی سخن سرا اما ز طبع من رخ او قدرت سخن گیرد
 جمال یار بدل نقش کن که مفتی عشق دگر غلط نتواند ز کوهکن گیرد
 ز تاب شمع رخت شعله‌ها بدل دارم که گریبان کنم آتش درانجمن گیرد
 دل تو جای حبیب است نی رقیب،مخواه که جا به تخت سلیمانی اهر من گیرد
 ببوی عشق شود زنده هر که چون یعقوب روان تازه‌ای از بوی پیرهن گیرد

ز پا فتاده‌ام از کید نفس دون رنجی

مگر که دست مرا لطف بوالحسن گیرد

نعمت دیدار

در این عالم یکی مسجد یکی میخانه میسازد
 بلی ، در خورد همت هر کسی کاشانه میسازد
 خوشا بر حال مهمانی که با بسیاری نعمت
 دلش با نعمت دیدار صاحب خانه میسازد
 رسم تا بر تو گردم آشنا با این و آن ، ورنه
 مرا این آشنائیا ز تو بیگانه میسازد
 کنم دوری ز ارباب خرد گر عاشقی بینم
 دل دیوانه من بسکه با دیوانه میسازد
 من و خاک سر کوی تو ای گل ، منعم و دنیا
 بلی بلبل بیباغ و جغد با ویرانه میسازد
 شود روزم چو شب تاریک و دل صد چاک چون شانه
 چو بینم مهر بهر زلف ما هم شانه میسازد
 قوی سازش ندارد با ضعیف این روشن است اما
 بگردش تا بگردد ، شمع با پروانه میسازد
 مگو از هوشیاری چون بزم میکشان رفتی
 که مستت ساقی مجلس بیک پیمانه میسازد
 بدست عاشقان اندازم عشقت ، اگر گیتی
 ز خاک من سبو یا سبحة صد دانه میسازد
 بود دل جای حق ، مأوای باطل سازدش هر کس
 درون کعبه از راه خطا بتخانه میسازد

تو چون با چشم از حال کسان عبرت نمیگیری
 از آن گوش تو چون اطفال با افسانه میسازد
 اگر رنجی به جرش با امید وصل میسازد
 نمیدانم بمن میسازد آن گل یا نمیسازد

فتنه‌های نفس

من ز دشمن میگریزم دشمن از من میگریزد
 من ز روبه خصلت او از شیرافکن میگریزد
 با همه اعجاز عیسی بود از ابله گریزان
 آری آری هر که دانا شد ز کودن میگریزد
 میکند وقت عزیزش را معلم صرف ما
 طفل بازیگوش از مکتب بصد فن میگریزد
 میشود از دیدن خادم فراری خائن آری
 باغبان کز ره رسد گلچین ز گلشن میگریزد
 عشق اگر شد خضر راحت عقل میگردد گریزان
 رهنما را چون توانا دید رهزن میگریزد
 برد میباید پناه از فتنه‌های نفس بر حق
 کز بلا هر کس گریزد سوی مأمن میگریزد
 آنکه دعوت میکند ما را پی میهن پرستی
 زودتر روز فداکاری ز میهن میگریزد
 رو گریزان باش ای تاریک دل از صحبت ما
 همچو خفاشی که او از روز روشن میگریزد
 پیرو پر تو شدم در این غزل رنجی که گوید:
 «من ز دنیا میگریزم دنیی از من میگریزد»

وسعت مشرب

دل خود به وصل آن شکرین لب نمیرسد
در انتظار روی توام ای امید دل
امشب تبی ز عشق تو در جسم و جان مراست
گفتی شبی بکلبهات آیم ولی دریغ
گر گل کند ز عشق توام آتش جنون
حسن تو کرد واله و شیدا و عاشقم
با آنکه بارعام بود می فروش را
ما را فضیلتی است بر ابناء روزگار
روشن به مهر ماهرخی کن سرای دل
در طور دل دعا به اجابت رسد تو را
این طالبی بود که بمطلب نمیرسد
تاسینه جان رسیده و بر لب نمیرسد
کآتش زتاب و سوز باین تب نمیرسد
بس روز و شب گذشته و آن شب نمیرسد
طفلی دگر به رفتن مکتب نمیرسد
ورنه کسی به این همه منصب نمیرسد
ساقی ز چیست باده به اغلب نمیرسد
بر ما کسی به وسعت مشرب نمیرسد
کآن خانه را فروغ ز کوکب نمیرسد
کآنجا سخن بگفتن یا رب نمیرسد

رنجی صبور باش که بر درد اهل دل

بہتر از این دواي مجرب نمیرسد

چوپای تو

دلم محو تماشای تو باشد
بود روشن که در آئینه جان
شنا سا گشته جان خویشتن را
شفا بخش دل عشاق مہجور
اگر دم میزنی با صدق از عشق
دل از غیر تو باید کرد خالی
کنشت و خانقاه و دیر و مسجد
نباشد کار با سود و زیانش
نگاهم بر سرا پای تو باشد
عیان روی دلارای تو باشد
بدل هر کو، شناسای تو باشد
لب لعل شکر خای تو باشد
به از امروز فردای تو باشد
که این کاشانه مأوای تو باشد
بہر جا میروم جای تو باشد
سری کو جای سودای تو باشد

شود بر پا قیامت ، از قیامت خرامان تا که بالای تو باشد

تو را جوید چو رنجی دردل خویش

بجان هر کس که جویای تو باشد

راه عشق

اسیر نفسی و خواهی تو را دلی باشد	بجان دوست که این فکر باطلی باشد
باین صفت نتوان گشت شاه کشور دل	عزیز مصر شدن کار مشکلی باشد
براه عشق منه پا مگر بهشیاری	که هر قدم ز برای تو مشکلی باشد
اگر بهستی خود ای عزیز پیبری	از این ایاب و ذهابت چه حاصلی باشد
ز چاه نقص تواند رسد به اوج کمال	کسی که در طلب پیر کاملی باشد
بپوش دیده ز ما و من ار نمیخواهی	که در میان تو و دوست حائلی باشد

کسی که غرق یم عشق میشود رنجی

بود محال که در فکر ساحلی باشد

خسته دل

ای غم برو که تاب و توانم تمام شد	از من بدار دست که جانم تمام شد
تا قطع شد امید من از قهر و مهر یار	بیم جحیم و شوق جنانم تمام شد
عقلی نمانده بود که زد عشق بر سرم	پیش از بهار فصل خزانم تمام شد
دارم یقین که باب وفا بسته گشته است	وان طرفه کیمیا بگمانم تمام شد
این شکوه نیست شمه ای از طالع منست	تا شد فزوده آبم ، نانم تمام شد
بازار زندگانیم از رونق اوفتاد	امید و بیم سود و زیانم تمام شد
ای باغبان ز کنج قفس کن رها مرا	کان نغمه نوا و فغانم تمام شد
پرونده امید مرا روزگار بست	در مدت کمی جریانم تمام شد

رنجی کند به خسته دلان این غزل اثر

چون با روان خسته ، بیانم تمام شد

گوهر ادراک

خاک بهتر، بسری، کو برهت خاک نشد
 حاصل از عمر گرانمایه نخواهد بردن
 سخنی از لب لعل تو نیامد بیرون
 ناظر طلعت او آینه از پاک دلی است
 چاک خوشتر، جگری، کز غم تو چاک نشد
 آنکه چون صید ترا بسته به فتراک نشد
 که دل خسته عشاق فرحناک نشد
 کی رخس را نگردد دیده اگر پاک نشد
 گل هم آغوش مگر باخس و خاشاک نشد
 باغبانی که پی تربیت تاک نشد
 هر زمان خواستم از می کنم امساک نشد
 بی نصیب، آنکه، پی گوهر ادراک نشد
 عیسی نیست که از خاک به افلاک نشد
 ورنه کاوه بخطا دشمن ضحاک نشد
 تو سر اوج نداری ز علائق ورنه
 ظلم افزون به خطر میفکند ظالم را

شاد از اینم که شبی صبح نکردم رنجی

کز غمش تا به فلک، ناله ام از خاک نشد

عالم وحدت

عاشقان کز خم عشقت می گلگون زده اند
 جام دل، لاله وش، از داغ تودر خون زده اند
 تا که دست از سرشان اهل جهان بردارند
 پای از شهر کشیدند و به هامون زده اند
 گر چه مجنون صفتانند هم از دولت عشق
 پای بر حکمت سقراط و فلاطون زده اند
 گریه ظاهرشان را منگر، کز باطن
 خنده بر حشمت جمشید و فریدون زده اند

تا ز کثرت بسوی عالم وحدت بروند
 قدم از دایرهٔ معرکه بیرون زده‌اند
 سر نثار قدم شیفتگان باید کرد
 که دم از عشق باحوال دگرگون زده‌اند
 عشقبازان، سخن از صبر و رضا میگویند
 کی دم از بخت بد و طالع میمون زده‌اند
 جان بقربان گدایان در میکده باد
 کز شرف تخت شهی بر سر گردون زده‌اند
 ای که در بند مجازی، نکند عقل تو درك
 کز حقیقت به‌جنون طایفه‌ای، چون زده‌اند
 داند آنکس که بود عاشق لیلی منشی
 که بسی زخم زبان بر دل مجنون زده‌اند
 رنجی این قوم که بینی زدویی بگذشتند
 دست بر دامن یکتایی بیچون زده‌اند

جلوهٔ گلزار

شکر لبان بسخن هر زمان برآمده‌اند	بجسم خسته‌دلان همچو جان برآمده‌اند
بطالبان غم عشق او سبک منگر	که در خرید متاع گران برآمده‌اند
نظر بصورت گل نیست اهل معنی را	ز بسکه در طلب باغبان برآمده‌اند
از آن بمردم روشن دلم بجان مهراست	که در شمار مه آسمان برآمده‌اند
فدای قدرت آن عاشقان با همت	که خشک لب زیم بیکران برآمده‌اند
بحق که خوب‌سزد خواند آن کسانی‌را	که قائلند بد از امتحان برآمده‌اند
جماعتی که ندیدند جلوهٔ گلزار	بسیر باغ بفصل خزان برآمده‌اند
ز رهنمائی ما گم‌رهان، بتنگ آیند	کسان که رهبر صدکاروان برآمده‌اند

چه میبری بفلک شکوه از حسود و بخیل که این دو تیر از آن يك کمان بر آمده اند
ستم کشیده ز شهزاده ای، چنین میگفت: ز خاندان کیان، بین، کیان بر آمده اند
یکی است گرسنه چشمی و آسیار حال که هر دو در طلب آب و نان بر آمده اند
چو رنجی از پی صائب شدم که میگوید :
«سبك روان ز خم آسمان بر آمده اند»

امید وفا

بلطف دوست پناهنده می گساراند امیدوار بجودش گناهکاراند
بگلرخان به امید وفا مده دل را که بیوفاتر مخلوق گل عذاراند
نه من اسیر جفای توانگرانم و بس که از قبیل من ناتوان، هزاراند
مبین بچشم حقارت به مفلسان، منعم که در مقام تحمل بزرگواراند
بگو حقیقت و ، بر بند از تملق لب که گرد بزم بگرد تو هوشیاراند
بتیغ همت عالی سر نیاز ببر که قوم دور زهر آذ شهریاراند

برنج ، صحبت یاران دگر مکن رنجی
که جمله در روش دهر رهسپاراند

لطف دوست

بکوی میکده آنان که می گساراند گمان مبر که ز خیل گناهکاراند
همین نه من بعطایش امیدوارم و بس که ما سوا به عطایش امیدواراند
ز نعمتش متنعم گدا و پادشهند ز سفره نعمش خلق ریزه خواراند
همیشه شامل احوال ما است احسانش و گرنه بی نظرش عالمی فکاراند
بچشم کم منگر سالکان راهش را که در مقام حقیقت ، بزرگواراند
اگرچه خوار بانظار این و آن باشند ولی بروز جزا صاحب اعتباراند
تواهل داغ نئی منع عاشقان کم کن که واقف از دل عشاق داغداراند

زمهر یار گروهی که بهره‌ور نشدند بجان دوست که از خیل شرمسارانند

به کوی عشق نه تنها مقیم شد رنجی

که عشق‌باز چو او در جهان هزارانند

صدق و صفا

هر جا که بلبلان بسخن انجمن کنند وصف گل آفرین به هزاران سخن کنند
 با سنبل دو طره‌ات ای گل خطا بود یاران اگر حدیث، ز مشک ختن کنند
 از هیچکس دریغ ندارند مهر خویش در هر کجا که اهل محبت وطن کنند
 منظور عاشقان بجز از عشق و حسن نیست شیرین حکایتی اگر از کوهکن کنند
 زشت است، زشت با رخ زیبای آن عزیز گر قصه‌ای ز یوسف گل پیرهن کنند
 آگاه نیستند ز لذات زندگی آن جاهلان که شکوه از این زیستن کنند
 بگرا بعشق آینه رویان که در سخن گویا تر از طوطی شکر شکن کنند
 خاک وطن بزر نروشد بر عدو آنان که حفظ مملکت خویشان کنند
 دست از طلب مدار که رندان کامجو جا در کنار دوست بصد گونه فن کنند
 قدر صدف بود ز گهر بیش نزدشان آنان که جان خویش فدا بهر تن کنند
 افکنده اند چون من و تو بس بگمراهی آن رهروان که پیروی از راهزن کنند

رنجی همین زفیض سخن بس بود مرا

کاهل سخن بصدق و صفا یاد من کنند

رحمت حق

دوش چون با یاد رویت دیده‌ام بی‌خواب بود
 آنچه می‌آمد به چشمم پرتو مهتاب بود
 بسکه با یاد سر زلف تو گشتم بی‌قرار
 دل مرا در حسرت آرامش سیماب بود

زان بکویش سجده بردم کز برای عاشقان
 روی آن مه قبله و ، ابروی او محراب بود
 نسبت مشک ختن دادن بگیسویت خطاست
 چون خجل از سنبل زلف تو مشک ناب بود
 گر که شد برباد خاک هستی ام از می رواست
 ز آنکه آن آتش بر این دل سوخته چون آب بود
 گر سر آمد روزگار و عمر با محنت چه باک
 خاطر من شاد با دفع غم احباب بود
 گفتگو با چون منی هر گز ممکن از صبر و جهد
 ز آنکه عمری دیده ام بیدار و بختم خواب بود
 با من دل داده از مهر و وفا کم گو سخن
 کز ازل در بحر هستی این گهر کمیاب بود
 دزد را در خانه ما نیست پروا از عس
 ز آنکه گر نایاب بود آنجا همان اسباب بود
 نا امید از رحمت حق نیستم رنجی بلی
 گردری بر عاصیان بگشوده بود این باب بود

عزم آهین

در شناسائی هر شیئی یقین لازم بود
 از برای ذره دیدن ذره بین لازم بود
 ای که از دانش نداری بهره ، با دانا نشین
 ز آنکه این خرمن برایش خوشه چین لازم بود
 نیست ممکن با یکی انگشت بگشودن گره
 هر کسی را در جهان یار و معین لازم بود

راز را بر غیر اهل راز گفتن ز ابله‌یست
تا امانت در امان ماند امین لازم بود
کوه را یکسان نمودن با زمین دشوار نیست
از پی هر کار عزمی آهین لازم بود
مرد صاحب پیشه را تشویق کاری تر کند
پیشرفت هر کسی را آفرین لازم بود
هست رنجی گر چه فکرت بکر و اشعارت متین
لیک نزد نکته سنجان به از این لازم بود

خون میا ووش

تا سحر دوش خیال تو هم آغوشم بود
تا ببازم بتو زان یاد نگفتم ، ورنه
بنده حسن تو امروز نگشتم ، ز نخست
رفتم از هوش بیک گردش آن نر گس مست
از ادب گر چه بیزم تو نشستم خاموش
شهد با فرقت آن سرو سهی زهرم گشت
جوش میزد خم دل دوش چو خون مظلوم
خواهم از حق که شود باز نصیبم در خواب
آن شب قدر که دستش ببر دوشم بود

از خطا و احمه زان هیچ نکردم رنجی

که نظر بر کرم یار خطا پوشم بود

راز عشق

گفتم : رسم بوصل توای گل اگر شود
گفتم : که باش یار من ای مه ز راه مهر
گفتا : خیال خام بود این مگر شود
گفتا : که یار همچو توبی پا و سر شود

گفتم : هوای يك دوسه بوس است در سرم
گفتم : برد که بهره ز عمر عزیز خویش
گفتم : بود بعشق تو شادان کدام دل
گفتم : مرا ز قید غم عشق و ارهان
گفتم : ز بعد هجر میسر شود وصال
گفتم : که گشته خشک مرا نخل خرمی
گفتم : که راز عشق تو را میکنم رقم
گفتم : ز عقل سر نزنند از چه کار عشق

گفتا : که ترسم این هوست بیشتر شود
گفتا : کسیکه پیرو اهل نظر شود
گفتا : دلی که تیر غم را سپر شود
گفتا : در این معامله سودت ضرر شود
گفتا : شود ، و لیک به عمر دگر شود
گفتا : به يك دو ساغر می بارور شود
گفتا : چنان مکن که قلم با خبر شود
گفتا : که راهزن ز کجا راهبر شود

گفتم ز عشق دیده رنجی بخون نشست
گفت این نصیب مردم صاحب نظر شود

سر وجود

با تحمل بتو ناساز جهان ساز شود
صرف نازش کنم آنقدر نیاز از دل و جان
هیچ دانا نشود با خبر از سر وجود
در دل مرده ما زنده شود شور و طرب
دیده تا پاک نگردد نشود ناظر دوست
رو پی آینه داران سخن چون طوطی
سید هر کس نشود مرغ دل آگاهم
میتوان کام دل از شاهد مقصود گرفت
سر عشقت بزبان نگذرد و میترسم
حسن خوبان نکند جلوه دگر در نظرش
این کلیدی است که هر قفل از آن باز شود
که چو بازم نگرد منصرف از ناز شود
این دری نیست که بر روی کسی باز شود
چون بلند از لب جانبخش تو آواز شود
دل که محرم نبود کی حرم راز شود
تا به شیرین سخنی نام تو ممتاز شود
زین کبوتر متوحش دل صد باز شود
بخت ناساز در آندم که بمن ساز شود
رنگم از دیدن رخسار تو غماز شود
هر که دلدادۀ آن لعبت طناز شود

رنجی انجام حیات از نگرم طلعت دوست
شبهه ای نیست که انجام من آغاز شود

روشن دلان

زلفش بچهره مانع دیدار من شود
 هستم خجل ز بندگی اما بحسن طبع
 سیل سرشک اگر زغمش این چنین رود
 رشک آیدم بشانه که هر روز آشنا
 خواهم زحق که دیدن آن چشم نیمخواب
 شام بصبح دولت روشن دلان رسد
 صاحب دلی بگاه مناجات میسرود
 چون یونس و خلیل چه غم ز آب و آتشم
 دی گفتمش که بر تو گرفتار شد دلم
 این تیره ابر هم گره کار من شود
 یوسف شگفت نیست خریدار من شود
 طوفان بپا ز چشم گهر بار من شود
 با دست و زلف آن گل بیخار من شود
 گاهی نصیب دیده بیدار من شود
 آن ماهرو ز مهر اگر یار من شود
 یارب بجز تو کیست که غمخوار من شود
 جائی که لطف دوست نگهدار من شود
 گفتا خوش آن دلی که گرفتار من شود

رنجی دل از مصاحبت من کجا برد

صاحب دلی که طالب گفتار من شود

صفا و ریا

دل که خالی از صفا شد ، از ریا پر میشود
 شیشه چون از می تهی شد ، از هوا پر میشود
 هر چه میخوام کم با آن صنم اظهار عشق
 نیست ممکن ز آنکه چشم ، از حیا پر میشود
 کام دل از شاهد مقصود خود خواهم گرفت
 ساغر عمرم در این ده روزه تا پر میشود
 هر زمانی یاد قهر و لطف جانان میکنم
 که دلم از خوف و گاهی از رجا پر میشود

چون جدایی عزیزان بگذرد از خاطر
 بند بندم همچنان نی از نوا پر میشود
 بهر درمان گر رود بدبخت در دارالشفای
 از مریض بستری دارالشفای پر میشود
 منکه عمری خون دل در ساغر غم خورده‌ام
 از می عشرت دگر جامم کجا پر میشود
 نیست چون فرمانروا وجدان با مرونی خلق
 نامه اعمال مردم از خطا پر میشود
 در جهان هرگز دمی غافل مشو از اتحاد
 از دو جانب چون صدا شد يك فضا پر میشود
 این غزل رنجی شود گر خوانده درهر انجمن
 انجمن از آفرین و مرحبا پر میشود !

گریان و خندان

هر که در بزم سخن آید سخندان میشود
 چون بدرمانگاه شد بیمار درمان میشود
 آشنائی با شجاعان مرد را سازد قوی
 چونکه با سوهان نشیند تیغ بران میشود
 بسکه آشفته است احوال من شوریده دل
 هر که از حالم شود آگه پریشان میشود
 صبر بر رنج و الم عزت ز پی دارد، بلی
 یوسف از زندان چو بیرون رفت سلطان میشود
 بر سر خوان بخیل از آب هم سیراب نیست
 وای بر آنکس که بر این سفره مهمان میشود

هر که حسن خلق دارد بیشتر شادی کند
 طفل بد خو زود گریان ، دیر خندان میشود

رنجی از این طالع وارون و این بخت زبون
 گل بزیر پای من خار مغیلان میشود

رشته الفت

پیمان شکن مباش و مزین پشت پا بعهد	چون بیشتر درست شود کارها بعهد
بیگانه ای ز اهل خرد، ورنه تا کنون	چون شدنگشته ای تو هنوز آشنا بعهد
آنکو بعهد خویش نخواهد وفا نمود	بهر که ابتدا نگذارد بنا بعهد
دیگر تو را بقول و قرار اعتماد نیست	هستی بدین طریقه که بی اعتنا بعهد
با آنکه خلف وعده کند شرمگین تورا	در حیرتم وفا نکنی پس چرا بعهد
در هر کجا که عهد شود وارد از صفا	اول وفا دهد ز ره صدق جا بعهد
راضی مشو که عهد شود از وفا جدا	اینسان که بسته رشته الفت وفا بعهد
یا انتهای کار وفا کن بعهد خویش	یا با کسی بنا مگذار ابتدا بعهد
عیب است نقض عهد چو از بهر هر کسی	باید وفا کنند ز شه تا گدا بعهد
خواهی اگر ز سر زنش دشمن ایمنی	یا کن وفا بقول خودای دوست یا بعهد

رنجی تو را باهل وفا گو که پیروی است

پیمان شکن مباش و مزین پشت پا بعهد

فیض استغناء

ز اهل لفظ ، معنی آزمائی بر نمیآید
 ز گمراهان بعالم رهنمائی بر نمیآید
 عزیز مصر ، یوسف ، در مقام صبر شد ورنه
 زهر فرمان بری فرمانروائی بر نمیآید
 من ای زاهد بگوش این گوهر از روشندلی دارم
 که يك جو حاصل از زهد ریائی بر نمیآید

فراغت را مکن صرف هوی تا فرصتی داری
 که هرگز کاری از تیر هوایی بر نیآید
 ندارد عقل عاجز قدرت عشق توانا را
 ز دست نا خدا کار خدائی بر نیآید
 بملك فقر شاهی کز چوما از فیض استغنا
 که از طبع گدا غیر از گدائی بر نیآید
 دل از بلبل ربودن شیوه هر گل نمیشد
 زهر صاحب جمالی دلربائی بر نیآید
 مخواه از ناتوان آنرا که خواهان از توانائی
 کر هرگز از مگس فر همائی بر نیآید
 تو گر در حق ما هر ناروائی را روا داری
 بحمدالله که از ما ناروائی بر نیآید
 کنون کز فکر دانا مشکل ما حل نمیگردد
 دگر از هیچکس مشکل گشائی بر نیآید
 زهر خاری جفا بهر گلی دیدم وزین غافل
 کز آن گل غیر بوی بیوفائی بر نیآید
 نباشد منعم و درویش را چون ساز همدردی
 کسی از عهده این بینوائی بر نیآید
 چنان بزم حریفان از صفا بیگانه شد رنجی
 که از نائی نوای آشنائی بر نیآید

حق دوستی

مکن عیبم ز من گر کشتن دشمن نیآید
 بحق دوستی کاین دشمنی از من نیآید

بزمی کارها پایان پذیرد خوشتر از تندی
 بلی کاری که از نخ آید از سوزن نمیآید
 زبزم آهنگ رفتن کرد چون دوش آن صنم گفتم
 تو چون جانی و جان ارشد، دگر بر تن نمیآید
 زتاب شمع رویش گر که میسوزم چوپروانه
 از این شادم که بیرون از دلم شیون نمیآید
 تو را آئینه آگه سازد از زیبایی و زشتی
 بلی اینسان هنر جز از دل روشن نمیآید
 بفن عشق خوبانم از آن دلبستگی باشد
 که فنی در جهان بالاتر از این فن نمیآید
 به جنت رهن آدم چو شیطان گشت ای زاهد
 چسان سوی تو گمراهی چنان رهن نمیآید
 من از حسن تو و گلچین ز گل حظ میبرد اما
 ز یوسف آنچه میآید ز پیراهن نمیآید
 تو گرمیآید از دست زمن چشم کرم پوشی
 کشیدن از سر کوی تو پا، از من نمیآید
 مشو غافل ز عدل و داد اگر مرد خردمندی
 که از اهل خرد جز کار مستحسن نمیآید
 به وصف قامتش رنجی قیامت میکنم اما
 سخن بالاتر از این از من الکن نمیآید

عاشق دیوانه

باستقبال جانان عاشق دیوانه میآید
 بهر جا شمع روشن میشود پروانه میآید

بقصدم تیر نازش از کمان غمزه شد بیرون
 پذیرائی کن ایدل میهمان در خانه میآید
 من از زلفت بخاطر آورم وقت پریشانی
 تو هم یاد از دلم کن تا بدستت شانه میآید
 بسوی خانه ما دوست میآید خدا را بین
 گدائی را ، شهی از لطف ، درکاشانه میآید
 بعالم میشود هر مشکلی از اتفاق آسان
 که کار اره از همراهی دندان میآید
 به عینک تا ز آفت دیده ایمن گشت دانستم
 که حفظ آشنا از یاری بیگانه میآید
 ره داد و ستد را میشود از خاک آموزی
 که از یک دانه بیرون از دلش صد دانه میآید
 چه پروا گر اجل آید بسر وقت من پیری
 چه غم گرسیل بنیان کن در این ویرانه میآید
 مده رنجی ز کف پیمانه صبر و تحمل را
 که باتاج شهان هم سنگ این پیمانه میآید

حبیب اکبر

آنکه دل از کف عاشق بیکی جلوه رباید
 شعله بر خرمن جان افکند ارچهره نماید
 پیش دشمن مکن از دوست شکایت که همانا
 شکوه از یار جفا جو بر اغیار نشاید
 بخدا بهره ای از عمر نگشته است نصیبش
 سر بیای صنمی هر که باخلاص نساید

حج اکبر بخدا کرده در آئین محبت
 زنگ غم هر که از آئینه يك دل بزدايد
 چه غم از عقده دل، زانکه گر آن یاربخواهد
 گره از کار فرو بسته عاشق بگشاید
 سنگ غمخواری ما میزند آنکس که بسینه
 بغم کهنه ما کاش غمی نو نفزاید
 گفتمش کامروا میشوم از وصل تو گفتا
 این نهالی است که با صبر و تحمل ببر آید
 با حریفان بسر مهر بود ساقی مجلس
 مطرب بزم بگو لحن مخالف نسراید
 رنجی آنکس که شتابان بره عشق نپوید
 نیست آگاه که این عمر گرانمایه نباید

اشك صبحگاه

بروی ماه شود چون شب سیاه سفید	بروی ماه سپید
سفید، موی سیاهم ز روی و موی تو شد	ولی خوشم که در این ره شد آن سیاه سپید
زدود گرد غم از دل ز فرط آهم دوست	منم که آینه را کرده ام به آه سپید
گذشت بر من و گفت اشتباه شد راهم	بگفتمش صنما روی اشتباه سپید
بخود پرست شنیدم که بت پرستی گفت	مراست نامه اعمال از این گناه سپید
چه آفتی تو نمیدانم ای سیه مژگان	که شد ز عشق تو موی گدا و شاه سپید
بمیل تو است اگر ای رقیب کوتاه بین	برو تو روز سیاه مرا مخواه سپید
مخور ز رو سیاهی غم که رو توانی کرد	بآه نیمه شب و اشك صبحگاه سپید

در آن مقام که بخشند جرما رنجی
 بسی سیاه که گردد به يك نگاه سپید

آئینِ همدردی

دل بیدار من بر مردم خوابیده میگرد
 بلی، فهمیده بر احوال نافهمیده میگرد
 ز چشم خویشتن آموختن آئینِ همدردی
 که هر عضوی بدر آید بحالش دیده میگرد
 پس از جان دادن عاشق، دل معشوق میسوزد
 که شیرین بهر فرهاد بخون غلطیده میگرد
 نگرده تا رقیب زشتخو آگه ز حال من
 دلم از هجر آن زیبا صنم دزدیده میگرد
 بروز وصل هم عاشق بود در گریه و زاری
 ز شام هجر از بس دیده‌اش ترسیده میگرد
 لبی خندان نبینی تا نباشد دیده‌ای گریان
 بخندد جام‌چون، مینای می را دیده میگرد
 محبت را میان یوسف و یعقوب سنجیدم
 چو دیدم بیشتر آن پیر محنت دیده میگرد
 کسی کوتیر جانان را هدف گردیده میخندد
 دلی کز تیغ آن محبوب سرپیچیده میگرد
 هر آن عاشق که بینی از فراق یار مینالد
 ولی رنجی ز بهر دلبر رنجیده میگرد

گلی و خار

مرا گلی است که غار آیدش ز چون من خار
 اگر چه دیده در آغوش گل به گلشن خار

هر آنکه طالب دیدار دوست شد چو کلیم
 بچشم وی نبود کم ز نخل ایمن خار
 برای آینه زیبا و زشت هر دو یکی است
 ز گل چه فرق کند پیش چشم روشن خار
 عجب مدار بحسن ار کسی قرین تو نیست
 قرین گل نتواند شدن بصد فن خار
 چو گل نشاط بیغزا چو خار غم مفزای
 که کرده است زمانه نصیب گلخن خار
 تو خواه بد شمرم خواه نیک اما من
 بدوستی که نخواهم پبای دشمن خار
 برای چیدن گل گر نرفته‌ای در باغ
 چرا خلیده ترا پس بدست و دامن خار
 علاج تند زبان تندی است و بس آری
 ز پا برون نتوان کرد جز بسوزن خار
 دچار آبله پا نخواهی ار گشتن
 ز کینه بر سر راه کسی میفکن خار
 تو جهد کن نشوی خار مردمان ورنه
 یکی است در نظر رهنمون و رهزن خار
 کسی ز ریش دل خسته‌ام خبر دارد
 که دیده از همه سویش خلیده بر تن خار
 ز بسکه شوق تماشای باغبان دارد
 چو گل بگلشن عالم کشیده گردن خار
 گشای دیده بلطف گل آفرین رنجی
 که چون ز خاک بر آید بوجه احسن خار

ظالم بلا

گلی دارم ز گلها جان فزاتر
خطا باشد شوی بیگانه زان دوست
گران آئینه رخ بر دل کند روی
مقیم کوی جانان باشد آگاه
بچشم یار مظلومانه گفتم
حریف دیده مست سیاهش
به مهرش مینهم پا بر سر ماه
بلعلش پی ز خالش بر نه خطش
بدامن دست و بر کویش رسد پای
جوانی نعمتی باشد ولیکن
تورا لطف است چون برینوایان
نمیخواهند این یاران خود خواه
سزا باشد که جان سازم فدایت

ز خوبان روی و بویش دلربا تر
که از هر آشنا هست آشنا تر
دل از آئینه گردد با صفاتر
کز آنجا نیست جائی دلگشاتر
ندیدم از تو من ظالم بالاتر
بود چشمی که باشد فتنه زاتر
شود گر دست اقبالم رساتر
که این رهن شد اینجا رهنماتر
اگر باشی از این بی دست و پاتر
ز پیری نیست دردی بی دواتر
خدا را نیست از من بینواتر
بآب بحر گردد کام ما تر
ندارم چون متاعی پر بهاتر

کند زان گفتگوی عشق رنجی

که قول عاشقان باشد بجاتر

حاضر جواب

میشد ز وصل یار دلم کامیاتر
میبود گر باتش هجرش کبابتر
آباد گر نمیشد از او خانه دلم
میگشت این سراچه ویران خرابتر
رفتم ز غم دو اسبه گریزم و لیک بود
او دست بر عناتر و پا در رکابتر

گردهم فدای همت رندی که خشک کام
 جان داد و لب نکرد بدریای آب تر
 در پاسخت بیاس ادب دم نمیزنم
 ورنه ز من نیامده حاضر جوابتر
 ما را بسوی صبر کسی رهنماست کوست
 از ما هزار مرتبه بی صبر و تابتر
 دیدم کتاب حق و حقیقت بدست داشت
 آن کو، کز او نبود کسی بی کتابتر
 باشد هوا طلب ز خدا بی خبر بلی
 بیدار این چنین بود از خواب خوابتر
 گفتم بگاه بوسه شوی چند بد حساب
 یک بوسه داد و گفت از این خوش حسابتر
 از ابر زلف روی عیان کرد و گفتمش
 باید که آفتاب بود بی حجابتر
 رنجی به پیچ و تاب تو چیزی نمیرسد
 زلفش نبود گر ز تو پر پیچ و تابتر

عشق آفرین

آدمی را عشق میسازد بهم نزدیکتر
 تا شود عشق آفرین را دم بدم نزدیکتر
 می گشاید بر رخت بایی ز نعمت فیض عشق
 جهد کن شاید شوی بر این نعم نزدیکتر
 میشوی از اهل معنی دور تر صدها قدم
 چون شوی بر اهل صورت یک قدم نزدیکتر

خود پرستی از خدا دارد چنین غافل تو را
 وای اگر خواهی شدن براین صنم نزدیکتر
 میکند از حد فزونتر خواجه اظهار حیات
 هر چه میگردد وجودش بر عدم نزدیکتر
 خار باد مسازی گل گر چو گل میشد بخیل
 هر زمان میشد به ارباب کرم نزدیکتر
 تا بدانی هیچکس از خود ندارد اختیار
 دل ز شادی دور تر گردد بغم نزدیکتر
 رو نمی آرد بسوی راه باطل مرد حق
 ورنه گاهی دیر باشد از حرم نزدیکتر
 رنجی اینجا همت عالی نصیبش میشود
 هر که شد بر مردم عالی همم نزدیکتر

کیمیا اثر

اهل دعا نئی که ندارد دعا اثر
 مس نیستی که بر تو کند کیمیا اثر
 ما دست دل ز دامن جانان نمیکشیم
 باشد ز جان ما بتن خسته تا اثر
 آثار عشق و عاشقی کوهکن بین
 در بیستون که هست کنون زان بنا اثر
 ما امتیاز مفلس و منعم نمی دهیم
 در چشم ما یکی است ز فقر و غنا اثر
 بر بینوا کدورت خاطر روا مدار
 دارد همیشه آه دل بینوا اثر

ای خودپسند خود سرو خودخواه و خودستای
 غیر از خودی، زخود چه گذاری بجا اثر
 بر پیر پا شکسته نباشد عصا مفید
 بر جان بلب رسیده نبخشد دوا اثر
 بیداد بخت را بنگر، در تمام عمر
 در کشته ام نبود ز نشو و نما اثر
 ای خضر، غیر خستگی از عمر جاودان
 دیگر چه دیده ای تو ز آب بقا اثر
 هر کس که خواند قصه پر غصه مرا
 شادی باو نکرد در این غم سرا اثر
 از هر نوا هزار اثر میتوان گرفت
 در حیرتم که ناله ندارد چرا اثر
 رنجی اگر که شامل ما شد وفای دوست
 دشمن کند چگونه جفایش بما اثر

دست طلب

چون ما ز حد خویش نکردیم پا دراز	زان بر در کسی نبود دست ما دراز
در هر ره‌ی که عشق تو خضر رهم نبود	یا دور بود بهر من آن راه یا دراز
افتاده ام ز پا بره عشق اگر، چه غم	شادم که هست سوی تو دست دعا دراز
جانم ز تیغ ابرویت ایمن نگشته، گشت	مژگان چون خدنگ توای دلربا دراز
بگذشت عمر و زلف ترا طی نشد حدیث	این رشته را نگر که بود تا کجا دراز
گاهی بسوی دامن و گه سوی کوی دوست	دستم جدا دراز بود پا جدا دراز
بس رازها نهفته در این گفته کز چه رو	کوتاه عمرها شد و امیدها دراز
کوتاه مدعی نکند چون سخن ز کذب	ما را زبان بصدق نباشد چرا دراز

این است فرق ما و تو ای خواجه حریص ما مانده در قناعت و تو مانده ای در آرز
 کوتاه کرده ایم سخن گرچه ما ولی از جهل ، مدعی بودش ادعا دراز
 رنجی هر آنکه مرد خدا شد نمیکند
 دست طلب بسوی کسی جز خدا دراز

ناز ساقی

با آنکه مهم بیشتر از پیش کند ناز دلشاد از آنم که بمن بیش کند ناز
 شد طالب نازش دلم از پیش فروتر با آنکه مهم بیشتر از پیش کند ناز
 دور است ز اندیشه که بهر دوسه ساغر ساقی بمن عاقبت اندیش کند ناز
 شاهی که نباشد پی آسایش درویش شاید ، که براو مردم درویش کند ناز
 ای مرهم ریش دل عشاق خدا را مرهم که شنیده است که بر ریش کند ناز
 از جلوه حسنت ز ازل صانع بیچون پیوسته بخود بالدوهر خویش کند ناز
 کیش من دل داده بود عشق که عاشق بر گبر و مسلمان ز چنین کیش کند ناز
 رنجی غزل نغز امیر است که گوید :

« دلدار بمن از همه کس بیش کند ناز »

حال دل

تا در وسط روز شب تار شود سبز خواهم که خطپشت لب یار شود سبز
 حال دل ما یافته از جور تو تغییر چون آب که از ماندن بسیار شود سبز
 بر کشته امید خود از اشک دمام صد بار دهم آب که یکبار شود سبز
 چون بلبل اگر پای گذارم بسر گل زیر قدم از بخت بدم خار شود سبز
 مرسوم ز حق گفتن منصور شد این رسم کاین تلخ ثمر بر زبر دار شود سبز
 غافل نتوان بود ز نیک و بد اعمال کاین دانه در این مزرعه ناچار شود سبز
 بگری به نیکی که از این دانه بهر جای يك مشت فشانی دوسه خروار شود سبز

در باغ جهان شادی و غم را مثل اینست کآنجا که گلی جلوه کند خار شود سبز
گفتم صنما باغ رخت پر شده از خار گفتا که گل است آنچه به گلزار شود سبز
رنجی بود از ضعف مرا تکیه بدیوار
چون خار ضعیفی که بدیوار شود سبز

خواجه و خواجو

چون بگیتی سخن از خواجه و خواجوست هنوز
زنده از فیض سخن نام سخنگوست هنوز
رتبه اهل هنر بین که پس از چندین قرن
سخن از دانش سقراط و ارسطوست هنوز
اثر اهل هنر محو نگردد هرگز
بیستون شاهد فرهاد هنرجوست هنوز
حفظ ملیت و اوصاف دلیران باشد
گر که افسانه ای از رستم و برزوست هنوز
مکش از داد و دهش دست و نگرکز اثرش
سخن از حاتم و جود و کرم اوست هنوز
خواجه را آمده جان بر لب او در ره آرز
روز و شب همچو فرس گرم تکاپوست هنوز
خوی حیوانی و انسان بود امروز شگفت
وای بر آنکه گرفتار چنین خوست هنوز
بار ما در کف غارتگر آگاه افتاد
غافل آنکس که پی سنگ و ترازوست هنوز
بیدرنگ این غزل تازه سرودی رنجی
طبع موزون تو را قدرت و نیروست هنوز

کاروان گل

عمر من پایان گرفت و دل هوس دارد هنوز
 بوستان از گل تهی شد خار و خس دارد هنوز
 شد جوانی محو و در دل آرزوها ماند از او
 عمر من پایان گرفت و دل هوس دارد هنوز
 مرغ دل جز ناامیدی از جهان نا دیده ، لیک
 بادو صد امید جا در این قفس دارد هنوز
 خصم را عاجز مخوان آری چو نفست رام شد
 از شرارت سرکشها چون فرس دارد هنوز
 کاروان گل ز گلشن بار خود بر بست و رفت
 بلبل از غفلت نوا همچون جرس دارد هنوز
 داد ما از کینه فریاد رسها شد بلند
 گفتگو نادان ز لطف دادرس دارد هنوز
 خواجه را پا بر لب گور است و بهر سیم و زر
 دست بر سر هر زمان همچون مگس دارد هنوز
 جان به پیش پای آن آئینه رو دادن خوش است
 تا نگوید از چه این عاشق نفس دارد هنوز
 رنجی آمد جان ز هجران بر لبم و از انتظار
 مردم چشم نظر بر پیش و پس دارد هنوز

بذل همت

تابکی خواهی شوی بی رنج و بی زحمت عزیز
 کس نمیگردد بنزد خلق بی علت عزیز

عزت از خواهی پی آسایش خلق خدای
 بذل همت کن که سازد مرد را همت عزیز
 خدمتی کن خلق را ، تا عزتی حاصل کنی
 شد ایاز اندر بر محمود از خدمت عزیز
 از وطن دوری گزین، تا چون گهر یابی بها
 یوسف از کنعان برون شد، گشت در غربت عزیز
 اهل معنی باش و چشم از صورت آرائی بپوش
 تا شوی در دیده مردم بهر صورت عزیز
 حسن خلقت شرط دلداری بودنی حسن خلق
 گل بچشم خلق هست از خوبی خلقت عزیز
 نیست فرقی در میان فقر و غنا را پیش ما
 گر همه از اوست، چون عزت بود ذلت عزیز
 رنجی از عزلت مرا گردیده عزت بیشتر
 زین سبب باشد بچشمم گوشه عزلت عزیز

توشه راه

توشه ره ، نظر پیر مغان ما را بس	گوشه ای از همه ملک جهان ما را بس
قانع محض بحدی من و دل گردیدیم	که زخوان دو جهان لقمه نان ما را بس
نه دل افسرده ز فقریم و نه از دولت شاد	آنچه پیش آمد ما شد بجهان ما را بس
حاصل عمر چو کردم ز خرد دوش سؤال	گفت هم صحبتی پا کدلان ما را بس
سعی کردیم به گلزار امیدی برسیم	به بهارش نرسیدیم و خزان ما را بس
خون مردم نخوریم از پی این عمر دوروز	سودا گر نیست در این کار زیان ما را بس

هیچ رنگی نپذیرفت بخود دامن ما بی نشانیم و همان نام و نشان ما را بس
 رنجی آنروز که گویند بود روز حساب
 گر دهان بسته نباشیم زبان ما را بس

لطف یزدان

دوست باشد گر ترا غمخوار از دشمن مترس
 لطف یزدانت اگر یاراست زاهریمن مترس
 طالب نیکان شو و بیمی ز بد خواهان مدار
 رهرو کوی حقیقت باش و از رهزن مترس
 گر سر پرواز داری با قفس الفت مگیر
 و ر که خواهی وصل جانان از شکست تن مترس
 شام تاریک تو را صبح منور در پی است
 حالیا شمع مرادت گر نشد روشن مترس
 پایداری پیشه کن بیمی مدار از خصم جان
 چون تهمتن باش و از پیکار روئین تن مترس
 آنکه خود را پاک میخواند از او پرهیز کن
 وز دو صد آلوده دامن قدر یک ارزن مترس
 گربجا داری سخن بی ترس و بی پروا بگو
 و رشیدی حرف بیجا از کسی چون من مترس
 گر برد رنجی ز اشعارت کسی مضمون ، مرنج
 دانه ای دزدد اگر دزدی از این خرمن مترس

عالم امکان

تا برای مرغ جان ملک بدن باشد قفس
 عالم امکان به پیش چشم من باشد قفس

از قفس کمتر نباشد ملک غربت بر غریب
 بر من از بی مهری یاران وطن باشد قفس
 در درون میسوزم، اما دارم از بیرون حجاب
 شمع فانوسم، که بر من پیرهن باشد قفس
 عاشقان را بی جمال دوست، جنت دوزخ است
 از برای بلبلان بی گل چمن باشد قفس
 نا امید از یار گشتن، بهر عاشق مشکل است
 بی رخ شیرین جهان بر کوهکن باشد قفس
 خوب شد عمر گرامی همچو صرصر میرود
 ورنه بهر هر کس این دیر کهن باشد قفس
 دزد از کاشانه خالی شود افسرده حال
 وادی بی کاروان بر راهزن باشد قفس
 بر ستمگر بی ستمکش تنگ باشد روزگار
 بی مگس دنیا برای تارتن باشد قفس
 هر شبی در انجمن رنجی نمیخواند غزل
 انجمن بر دوستان سخن باشد قفس

طایر پر بسته

بسکه مرغ جان من گردیده محزون از قفس
 چون بخوابد خواب بیند رفته بیرون از قفس
 بلبل افسرده را مانم که در این بوستان
 گه ملول از گلستانم، گاه محزون از قفس
 از سر کویت مران ای گل من دلخسته را
 طایر پر بسته را بیرون کنی چون از قفس

چشم خونبارم ز حال و دل گواهی میدهد
 مرغ خونین بال و پر را میچکد خون از قفس
 طوطی دل گشت از آن آئینه رو در سینه رام
 ورنه بودش وحشت تنهایی افزون از قفس
 سر گرانیهای حسن و پا فشاریهای عشق
 تنگتر کرده است صحرا را به مجنون از قفس
 بیم کشتن کرد یوسف را ز جان راضی بچاه
 خوف شاهین مرغ جان را کرد ممنون از قفس
 بهر من درزند گانی وسعت و عسرت یکی است
 تنگتر باشد مرا دامان هامون از قفس
 مرغ طبعم با قفس هم رنجی اردل خوش کند
 زود بیرونش کند اقبال وارون از قفس

طریق طلب

دلا بچشم تر و آه خشک خوشتر باش
 به شوق، یونس آب و خلیل آذر باش
 قدم بهیچ طریقی مننه بخود رایی
 اگر چه راهزنی در پناه رهبر باش
 نظر ز عقل بپوش و شراب عشق بنوش
 عرض ز دست بنه پای بند جوهر باش
 بچرخ مهر و وفا پرتوئی ز خویش فکن
 نمیتوانی اگر ماه بود، اختر باش
 بزیر دست ببخشای هر چه بتوانی
 چو آفتاب جهانتاب ذره پرور باش
 مکن به بال و پر آرزو و آرزو پرواز
 در این دو ورطه یکی شاهبازی پر باش
 اگر چه تربیت جسم لازمست اما
 تودر طریق طلب مرد روح پرور باش
 ز آتش غضب و آب کبر و باد غرور
 پوش دیده و با خاک ره برابر باش

کنون که همدم ارباب دانشی رنجی

سخن سرا و سخن پرور و سخنور باش

صبر و قناعت

بملك صبر وقناعت یگانه سلطان باش
 ز آتش غضب و آب کبر و باد غرور
 بهمت قوی و کارهای شایسته
 اگر ز گردش ایام ایمنی خواهی
 ترا ز تربیت جسم حاصلی نبود
 مشو فکار از این روزگار ناهموار
 اگر مطیع رسول و خدا نمیشی
 چنانکه فکر زمستان کنی بتابستان
 طمع مدار ز اهریمنان، سلیمان باش
 بپوش دیده و با خاک راه یکسان باش
 برای مردم عالم مثال و میزان باش
 بدرد مردم درمانده عین درمان باش
 بفکر تربیت و پروریدن جان باش
 برای پست و بلند زمانه سوهان باش
 ترا بجان علی پس مطیع وجدان باش
 بکار خویش دمی هم بفکر پایان باش

بباغ علم و ادب آشیان گزین رنجی

میان اهل سخن بلبل خوش الحان باش

سودای آتش

خلل در کار جزء و کل اشیا میکند آتش
 اثر بر موم تا بر سنگ خارا میکند آتش
 تواند عشق هستی سوز درهر دل مکان گیرد
 بهر جا اوفتد، جا بهر خود وا میکند آتش
 زیر زلف، تا رویش عیان، از دور شد، گفتم
 بشام تیره خود را آشکارا میکند آتش
 دل افسرده گر شد آشنا باعشق، جان گیرد
 چراغ مرده را با یکدم احیا میکند آتش
 کدامین آتشین سیما بسوی ما گذر دارد
 که از دیوار و در، چشم تماشا میکند آتش

بدست خصم جان از خویشتن دفع حوادث کن
 نگر چون از سرِ ما دفع سرما میکند آتش
 بهر کس آتش بیداد رو آرد مرا سوزد
 من گم گشته دل را زود پیدا میکند آتش
 چنان گردید آتش مشتعل در خرمن جانم
 که حیران مانده ام باما چه سودا میکند آتش
 به پیش خصم آتش خوی باید آب شد رنجی
 کجا اندر میان آب مأوا میکند آتش

پخته و خام

ز صبح تیره ما میتوان پی برد بر شامش
 بلی این است آغازی که پیدا باشد انجامش
 کسی کو همچو ما خمخانه ها بخشد بمیخواران
 بحسرت کی دگردارد نظر بر ساقی و جامش
 بتی جور و جفا بر ما وفا کیشان روا دارد
 که دل از نار غم سوزد برم پیش کس ارنامش
 امید خیر ما را ز ابلهی، زان خانه میباشد
 که شرو فتنه میبارد ز دیوار و در و بامش
 در آن قومی که نادان میفرشد ناز بر دانا
 نباشد امتیازی در میان عارف و عامش
 ز طوفان حوادث همچو نوحه ایمنی باشد
 زیاری، از تزلزل گردلی را بخشی آرامش
 عدو همراهِش دام است و مکروه حیلش دانه
 بلی اینجا حذر از دانه باید بیش تا دامش

شود انسان آگاه از محبت کی چوما غافل
 بلی حیوان وحشی را محبت میکند رامش
 نباشی تا که فردا تلخ کام ، امروز می باید
 ز شهد یاریت درمانده ای شیرین شود کامش
 روا باشد کسی را پیرو اهل سخن گفتن
 که در هر فن سخن گوید، ندانند پخته ای خامش
 کند رنجی تخلص از چه رو رنجی ، که در گیتی
 تمام عمر با رنج و تعب طی گشته ایامش

غزل و غزال

عجب نگر که بدیدم شبی در انجمنش
 شود ز چشمه آب بقا چو خضر آگاه
 مراست بیم که از بهر این صنم بسمد
 دو صد هزار سروجان فدای آن بدنی
 خود آن شکر لب شیرین سخن که من دیدم
 ز سیر گلشن رویش کسی نگردد سیر
 هزار سلسله دل رویهم فرو ریزد
 کسی که خام بود ، پخته گان بزم ادب
 مسلم است بغربت عزیز خواهد شد
 کسی که هست چو گوهر غریب در وطنش

باین غزل نشود آن غزال ، رنجی رام
 که صید می نتوان کرد با هزار فنش

طالع پیدار

گفت همچون سایه تا کی بینمت دنبال خویش
 گفتمش تا سازمت آگاه از احوال خویش

تا سر افرازم بلطف آن طالع بیدار کرد
 همچو من راضی نمیباشد کس از اقبال خویش
 منکه عمری دوستان را حل مشکل کرده‌ام
 دشمنان را چون کنم در مشکلی حلال خویش
 برد هجرت آرزوی وصلم از خاطر، بلی
 چون شدم عاشق گذشتم یکسر از آمال خویش
 کاش میشد رتبه آئینه اش ما را نصیب
 ز آنکه در آن گاهگاهی بنگرد تمثال خویش
 منکه در عشق نکویان صرف کردم نقد عمر
 از چه رو باشم دگر شرمندۀ افعال خویش
 صید را صیاد اگر با دانه می‌آرد بدام
 صید دل‌ها میکند آن بت بخط و خال خویش
 چارده ساله مهی مهرش مرا دارد اسیر
 تا بعشقتش طی کنم از شوق ماه و سال خویش
 رنجی از فیض سخن ما را بدوران فخرهاست
 خواجه میباید اگر عمری بجاه و مال خویش

نقد جوانی

با هر که فاش کردیم راز نهانی خویش
 گر گل بروی بلبل در گلستان نخندد
 بر ما به مهر چون کرد آن ماهر و نگاه
 اکرام می‌زبان بین کز لطف چون صلازد
 در طور عشقت ای جان دل از تو بر نگیرم
 ای دوست از درخویش پیرانه سر نرانم
 از غم دری گشودیم بر شادمانی خویش
 بلبل کند فراموش این نغمه خوانی خویش
 شرمنده ساخت ما را از مهربانی خویش
 از مور تا سلیمان بر میهمانی خویش
 صدره گرم برانی با لنترانی خویش
 کاندر ره تو دادم نقد جوانی خویش

ای خواجه توانا رحمت به ناتوان کن
آخر دمی بیندیش بر ناتوانی خویش
نور صفا نداری چون شام تیره از جهل
اهل یقین نباشی از بدگمانی خویش
با عشق و پاکبازی شادیم و غم نداریم
ما را شکایتی نیست از زندگانی خویش
لاف از خردن شاید با عاشقان که زشت است
دیوانه‌ای که بالد از نکته دانی خویش
گر یار تند خو کرد آغاز تلخ گوئی
بر وی گشادری از شیرین زبانی خویش
گلچین زباغ طبعم دامن کند پر از گل
پس من چرا نبالم از باغبانی خویش

رنجی بروح صائب رحمت زحق که خوش گفت :

« بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش »

فتنه گر دوران

باور مکن ز درد به معجون شدم خلاص
دندان کشیده راست خبر چون شدم خلاص
خاری که سالها به دل ما خلیده بود
صدشکر کز مصیبتش اکنون شدم خلاص
تا ایمنی ز گردش چشم تو یافتم
دانم دگر ز فتنه دوران شدم خلاص
عشرت مرا کنون بهمین قدر بس بود
کز صد هزار درد و غم ایدون شدم خلاص
آسوده گشته‌ام ز بلائی که بی گمان
دارم یقین ز طالع وارون شدم خلاص

رنجی مدد ز همت بیگانه یافتم

کز جور آشنان محزون شدم خلاص

یار و اغیار

پا بهر کاری نهی از دست مگذار احتیاط

عقل میگوید که باشد شرط هر کار احتیاط

دوست را دشمن کنی گر احتیاط از کف نهی

در مقام دوستی از دست مگذار احتیاط

از بخیل و خود سرو خود خواه و جاهل دور باش
 ز آنکه عاقل را بود در کار این چار احتیاط
 بسکه ارزان میفروشم حرف حق خویش را
 در خرید جنس من دارد خریدار احتیاط
 تا بر آری خصم را از پای از او غافل مباش
 ایمنی از زهر میخواهی کن از مار احتیاط
 گر نمیخواهی که چون منصور بردارت کنند
 گاه حقگوئی ز بیم جان نگهدار احتیاط
 از دل بیدار خصم سفته باشد در هراس
 دزد هم دارد ز بیم چشم بیدار احتیاط
 رنجی از اغیار ما را نیست پروا بهر یار
 دست گلچین کی کند از خار گلزار احتیاط

تعلیم خط

گشت ای زیبا صنم حسنت فزون از نیم خط
 با وجود آنکه بودی روز و شب در بیم خط
 سبزه خط تو گوی سبقت از خالت ربود
 منکه دل را پیش خالت میکنم تقدیم خط
 دید هر کس خط و خال و چشم و ابروی تورا
 گفت نازم آنکه کرده است این چنین ترسیم خط
 میشود مشهور خطش پیش ارباب هنر
 هر که آموزد ز یاقوت لب تعلیم خط
 میسزد گر با سپاه ناز قصد ما کنی
 ز آنکه شاهی ای کمان ابرو تو در اقلیم خط

اهل خط حیران و مات از خط و ابروی تواند
 بسکه نیکو کرده خطاط ازل تنظیم خط
 جمع زیبائی تو را سر تا پیا باشد و لیک
 صفحه روی تو دارد جلوه از تقسیم خط
 روزگار حسن آخر میشود از خط سیاه
 چاره‌ای او را نباشد جز شود تسلیم خط
 رنجی از بس الفتی دارد دلم با خط دوست
 کرده بایاد خطش واجب بخود تعظیم خط

دیدۀ باریک بین

جلوه روی تو بر زلف سیه باشد مسلط
 بر شب تاریک نور صبحگه باشد مسلط
 دوش دیدم آن صنم را در میان جمع خوبان
 گفتم این خورشید بر صد همچو مه باشد مسلط
 غیر جانان کم کسی گردد مسلط عاشقان را
 بر رعیت، بیشتر از هر که، شه باشد مسلط
 از صف مژگان او غافل نباید بود ایدل
 بر هزاران مرد جنگی این سپه باشد مسلط
 مرغ زیرک را نظر بر دام باشد نی بدانه
 دیدۀ باریک بین در ره به چه باشد مسلط
 راستی جرات ندارم تا کنم بر وی نگاهی
 بسکه بر من آن نگار کج کله باشد مسلط
 ای غنی خونخواهی و داد و دهش معنی ندارد
 کی باین صورت ثوابت بر گنه باشد مسلط

در طریق عشق عاشق خوفی از رهن ندارد
 رهرو این راه بر دزدان ره باشد مسلط
 هر پلیدی را که میبینم در این ایام رنجی
 بر نکوکاران بکردار تبه باشد مسلط

ارباب ادب

گر کسی زایام پیری چون جوانی برده حظ
 در بهار و در خزان از زندگانی برده حظ
 حرف تلخی نیست در گفتار ارباب ادب
 کام این اشخاص از شیرین زبانی برده حظ
 بی تماشا نیست بازیهای این چرخ کبود
 خضر هم زین ره ز عمر جاودانی برده حظ
 چاه و زندان و غلامی عاقبت کردش عزیز
 یوسف اینجا از طریق سخت جانی برده حظ
 دست از مهر و محبت بر ندارد هیچگاه
 آنکه طبعش همچو ما از مهربانی برده حظ
 بارها میزد بشمع عشق بی پروا دلم
 کز ازل پروانه اندر جان فشانی برده حظ
 کوهکن میبرد از تشویق شیرین حظ، بلی
 در فن خود هر کسی از قدر دانی برده حظ
 الفتی دارد روان اهل معنا با سخن
 بسکه ز الفاظ و مضامین و معانی برده حظ
 رنجی از بعد کلیم و صائب شیرین سخن
 طبع من از طرز گفتار فغانی برده حظ

آتش بیداد

از هوس عشق خدا داد بماند محفوظ
 این چراغی است که از باد بماند محفوظ
 هر که بر روی نکویت نگرد، ممکن نیست
 که دلش از تو پری زاد بماند محفوظ
 سعی دارم که دگر دل به نکویان ندهم
 شاید این صید ز صیاد بماند محفوظ
 با دو صد درد بیزم تو نشستم خاموش
 کز منت گوش ز فریاد بماند محفوظ
 تیشه بر ریشه خود میزد و شیرین میگفت
 عشق نگذاشت که فرهاد بماند محفوظ
 رحمی ای سنگدل، از جور، دل ما مشکن
 شاید این شیشه ز پولاد بماند محفوظ
 ببرد بهره ز آینده خود در همه عمر
 هر که در خدمت استاد بماند محفوظ
 آن که بر خاک سیه آب رخم ریخت مباد
 که دلش ز آتش بیداد بماند محفوظ
 جان بقربان تو ای عشق که در راه طلب
 هر که در دام تو افتاد بماند محفوظ
 هر که از اهل سخن شد بجهان چون رنجی
 نامش از طبع خدا داد بماند محفوظ

شاهد عشق

از جمال تو دلم شد بنگاهی قانع چون گدایی که بلطف کمشاهی قانع
 اینکه با کوه غمت الفت خاصی دارد هست از خرمن حسن تو بکاهی قانع

ز جفايت من جانسوخته گاهی غمگین بوفایت دل سودا زده گاهی قانع
 من ره عشق بصد خون جگر پیمودم نشود کس به چنین توشه راهی قانع
 شاهدعشق من این دیده خونبار من است حیف کآن شوخ نباشد بگواهی قانع
 تا شوی بهره ور از روشنی صبح امید باش با تیرگی شام سیاهی قانع

دوست خواهد نگر در حال تباهت رنجی

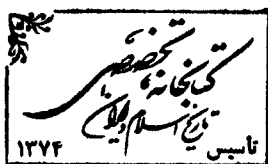
بایدت بود باحوال تباهی قانع

کسب کمال

آنجا که نیست خاطرت از هیچ باب جمع دامن خویش را بکن از اجتناب جمع
 مست مدام عشق و محبت ، مدام باش تا دل شود ز وسوسه اضطراب جمع
 طبعی بدست آر که آسان توان کنی از زیر بار منت مردم طناب جمع
 کسب کمال کن که بود به ز کسب مال بگذر ز سیم قلب و بکن زرناب جمع
 دل شد قرین خوف و رجا بسکه روز و شب گاهی گناه جمع کند گه ثواب جمع
 هر شب که شد پریش دلم همچو زلف یار مژگان مرا انگشت بهم بهر خواب جمع
 آمد خزان عمر و بهارم تمام شد پیری رسید و گشت بساط شباب جمع
 غالب نمی شود بسخن مدعی مرا گر بهر هر سؤال کند صد جواب جمع
 در مجلسی که منتخبش خیر خواه نیست جز شر چه حاصلی شود از انتخاب جمع
 ای ابر منت از تو و دریا نمیکشم تا میتوان ز اشک بصر کرد آب جمع
 مرد حساب باش و بزنی پیش خویشان گاهی ز فعل خوب و بد خود حساب جمع
 گر اشک غم کنی ز رخ بینوای پاک و ز بهر خویش کرده ای از گل گلاب جمع

رنجی کسی که زشت بما گفت در خفا

خود را به پیش ما کند از یک عتاب جمع



گریه شمع

گر چه میسوزد بعمری رشته جانم چو شمع
 شادمانم زانکه بزم افروز یارانم چو شمع
 پر تو روشن دلی بنگر که در بزم جهان
 نیست مستور از کسی، پیدا و پنهانم چو شمع
 ایکه در باغ جهان پیوسته خندانی چو گل
 یکزمان بنگر که از جورتو گریانم چو شمع
 میکشندم دوستان تیره دل چون دشمنان
 پرتوئی گرسر بر آرد از گریانم چو شمع
 محفلی را پرتو افکن میتوانم شد ولیک
 زیر پای خویش را روشن نگردانم چو شمع
 پیش من فرقی ندارد محفل شادی ز غم
 کز شرار سوختن درهر دو یکسانم چو شمع
 اینکه هر شب تا سحر آید ز چشمم اشک نیست
 گوهر جان است میریزد بدامانم چو شمع
 تا دهم جان پیش اهل دل همی خواهد دلم
 باشد اندر محفل عشاق پایانم چو شمع
 گرچه بزم افروز با نور سخن باشم ولیک
 نیست فرقی در بر دانا و نادانم چو شمع
 گر چه جان میسوزدم اما بیاس آبرو
 هرگز ازدل بر نخواهد آمد افغانم چو شمع
 رنجی از کم طالعی دانم که چون روزی نشد
 تا شبی باشد مکان در بزم جانانم چو شمع

چراغ حق

در بزم روزگار شدم بارها چراغ
چون سوزمن زسوز چراغ است بیشتر
میسوزم و بناله نسازم صدا بلند
جای تحیر است که خواهد قوی به زور
گر لطف دوست شامل احوال ما شود
دستی بکش بسر ز کرم تیره روز را
زنهار گرد چهره آتش رخان مگرد
با تیرگی بساز و ز بیگانگی ننال
فرق میان باطل و حق است این مثال
هرگز رهش بوادی ظلمت نمی فتد
خاصه خدیو هر دو جهان خاتم رسل
شاهی که عرش و قرش زوی پر فروغ شد

رنجی ز خاک پای شریفش بدست آر

چون هست بهر چشم دل این توتیا چراغ

نور و ظلمت

سرزنده هر چند در بزم جهان نور از چراغ
دوری از روشن دلان چون نیستی کامل بلی
می پرستی دوش میگفت این سخن در پای تاج
نیست روشن خانه مفلس گراز نور غنی
پیش ما بامهر رویش صحبت از اختر مکن
عاشق ارباجلوه معشوق سوزد خوشدل است
پرتوئی هر گز نبیند دیده کور از چراغ
طفل ناقص عقل میباید بود دور از چراغ
میرد سبقت به نور خویش انگور از چراغ
پس چه غیر از روشنائی هست منظور از چراغ
نزد موسی دمزن با آتش طور از چراغ
میشود در سوختن پروانه مسرور از چراغ

درد خودبینی گذارد کی خدا را بنگریم
 ز چراغ روز باشد در کف ممسک ولی
 چون تو اند بهر هور شد چشم رنجور از چراغ
 بهر هور باید شدن در شام دیجور از چراغ
 گر شود روشن شبی کاشانه مور از چراغ
 آری آری غیر از اینهم نیست مقدور از چراغ
 پیش پایم ظلمت و جمعی ز نورم بهره مند

رنجی آن چشمی که انوار حقیقت را ندید
 هست همچون مردمان کور معذور از چراغ

فقر و استغناء

در حقیقت باده با صها ندارد اختلاف
 دوش بارو شدلی صحب زدیرو کعبه رفت
 لفظ اگر شد مختلف معنا ندارد اختلاف
 گفت يك جوا این دو نزد ما ندارد اختلاف
 ذره ای این زشت از آن زیبا ندارد اختلاف
 انقدرها فقر و استغنا ندارد اختلاف
 عاقل و انصاف و قناعت گر شود فرمانروای
 عاشق و معشوق را جنگ و جدل در کار نیست
 زردار باب بصیرت جزء و کل را فرق نیست
 فرق ما و یار در دل سنگی و ناز کدلی است
 هر که چون مجنون اسیر طره لیلی وشی است
 شکوه دارد جاهل از پست و بلند روزگار
 گر بنور معرفت روشن نگردد چشم دل
 آنکه نابینا است با بینا ندارد اختلاف
 پیش چشمش خانه با صحراندارد اختلاف
 پیش دانا اسفل و اعلا ندارد اختلاف
 پیش آنکه نابینا است با بینا ندارد اختلاف

شعر سست و شعر محکم کی شود رنجی قرین
 کیست گوید پشه با عنقا ندارد اختلاف

ابر گرم

از هجر تو ناراحت و در زحمت از برف
 از هجر تو ناراحت و در زحمت از برف
 راضی مشو افزوده شود محنت از برف
 راضی مشو افزوده شود محنت از برف

بی طاقتم از آتش خوی تو و گرنه
چون پای نهی برزبر برف و سر خاك
در كعبه كوی تو به احرام چه حاجت
گفتی كه بیا عهد نوین سال ببندیم
ره یافتم از آمدن برف بكاخش
عمری اگر از تابش خورشید بسوزم
چون ز آمدن برف نیامد برم آن یار
سرما ز در سرد رقیب برهانید
ممكن نبود طاق شود طاقتم از برف
در آرزوی خاكم و در حسرتم از برف
ابر كرم كرده عطا كسوتم از برف
ای ماه در این هفته نشد فرصتم از برف
كى بود امیدی بچنین دولتم از برف
منت نكشد طبع نكو همتم از برف
گردید برخ بسته در عشرتم از برف
بیماریم از برف شد و صحتم از برف

رنجی کسی از مردم دلسرد نشد گرم

بر صحت این گفته بود حجتم از برف

کالای ملاح

بسوی مصر کالای ملاح میبرد یوسف
بود لطف الهی شامل احوال بی یاران
توان با حسن ظاهر صید کردن اهل باطن را
ز کار زشت نادان میخورد خون جگر دانا
چو باشد پیا کدامن نا خدا گردد خدا یارش
بغیر از یارها، کوشهر یار خیل خوبان شد
زلیخا شد ز نزدیک غمین یعقوب ازدوری
عزیز مصر میسازد غلامی ماه کنعان را
نکویی چون ز حد بگذشت گردد باعث زحمت
متاع حسن از کنعان به غربت میبرد یوسف
كه جان از كینه اخوان سلامت میبرد یوسف
دل اهل بصیرت را بصورت میبرد یوسف
زلیخا میكند تقصیر و خجلت میبرد یوسف
كه با آن كشتی از گرداب تهمت میبرد یوسف
به نيكوئی ز نيكان گوی سبقت میبرد یوسف
دل این هر دورا بایك محبت میبرد یوسف
سعادت را نصیب از حسن خدمت میبرد یوسف
ز فرط حسن و زیبائی مشقت میبرد یوسف

اگر خوبان عالم را زهر حسنی بود حسرت

بحسن طبع و رنجی نیز حسرت میبرد یوسف

امید دل

دل پاك و دیده پاك و نظر پاك و دست پاك
ای دوست امتحان كنم ار نیست باورت
نا پاك ظن بد بحق ما نمی برد
دل بیشتر بگوشه عزلت گرفت خوی
امید دل مرا بخدا كرد بیشتر
آلوده رابه پاکی دامن چه حاجت است
با این چهار باش ز هر عیب هست پاك
از هر چه هست غیر تو شستیم دست پاك
ما را سرشته اند ز روز الست پاك
از هر کسی که رشته الفت گسست پاك
هر کس بروی من در امید بست پاك
تا می بود بدیده هر می پرست پاك
روح پلید پاك به زمزم نمیشود
رنجی بآب کی شود این گونه مست پاك

مرام خلق

ریزد مدام زهر تفاق از کلام خلق
باطل پرستی است و پلیدی و حق کشی
بشنو بر راستی که نبینی بجز کجی
نازم به سیر چشمی آن مرد قانعی
چشم از نعیم خلق لئیم جهان بپوش
بر چشم روبهان دغل همچو شیر باش
شرم آیدم ز چامه که دراو رقم کنم
از بهر رزق همت سیمرخ پیشه کن
در راه عشق چون ز ازل پا نهاده ایم
گنجی گزیده ایم که نامش قناعت است
پاداش غیر زهر جفایت نمیدهند
کی شهد اتفاق بود در سلام خلق
امروز در سراسر گیتی مرام خلق
هر چند بنگری بجلال و مقام خلق
کو تشنه داد جان و ننوشید جام خلق
زین دانه در گذر که نیفتی بدام خلق
یعنی چنان بزی که نباشی تورام خلق
شرحی که چون بود گذران صبح و شام خلق
تا چون کبوتران نشینی بیام خلق
شستیم دست و دل ز حلال و حرام خلق
دیگر نمیشویم از این پس غلام خلق
ریزی مدام شهد وفا گر بکام خلق

رنجی بجز فسانه نباشد مدار دهر
بگذر از این فسانه و بگذر ز نام خلق

گنجینه و دیر

زندگی بی تو دلارام ندارد رونق بی تو ای جان من ایام ندارد رونق
 پای طوبی و لب کوثر و گلزار بهشت بهر ما بی تو دلارام ندارد رونق
 پیش آن دیدهٔ مخمور و لب لعل و رخت نشاء باد گل فام ندارد رونق
 خرم آندل که در او عشق دل افروزی هست ورنه بی می قدح و جام ندارد رونق
 تا به يك سو سر گیسو زدی از رخ گفتم صبح چون جلوه کند شام ندارد رونق
 خواهش وصل حضور تونه از بی ادبی است در غیابم بتو پیغام ندارد رونق
 باز کویت نکشم گربکشم دست از جان ننگ در پیش نکو نام ندارد رونق
 آنکه از سعی فراوان نبردره بمراد پیش او کوشش و اقدام ندارد رونق
 کعبه چون گشت علم دیر ز رونق افتاد کفر در پرتو اسلام ندارد رونق

حرف حق گویم و رنجی به یقین با کم نیست

نزد ادراك من او هام ندارد رونق

محرم راز

با دست خویش کردم ت ای گل نهان بخاك
 اما چو من نکرده گلی باغبان بخاك
 رفتی ز دیده ام ولی از دل نمیروی
 کردت اجل چو گنج اگر چه نهان بخاك
 در خاك، جان خویش کسی نسپرد ولی
 من خود تو را سپرده ام ای به زجان بخاك
 بی عارض تو خار بود گل بدیده ام
 رفتی تو چون که با قد سروروان بخاك
 خواهم که جان بر آیدم از سینه بانفس
 تا رفتی از کنار من ای دلستان بخاك

ای دوست جز تو مجرم رازی نداشتم
 رفتی تو هم ز دشمنی آسمان بڤاك
 تا روی تو بڤاك نهان شد بحیرتم
 تابند از چه مهر و مه آسمان بڤاك
 تا از کفم برون شدی ای گوهر امید
 شد دیده ام ز هجر تو دریا فشان بڤاك
 رنجی ز کوی دوست به جنت نمیرود
 ز آنرو که سر نهاده بر این آستان بڤاك

نقاش قدرت

دانه‌ای چون سر نمی‌آرد برون اکنون ز ڤاك
 کشته امید ما بیرون کند سر چون ز ڤاك
 نیستی عاشق که از معشوق هستی بی خبر
 ورنه پی بر تربت لیلی برد مجنون ز ڤاك
 بلبان را کی نوا و نغمه‌ای بود این چنین
 گر نمی‌آمد برون گل‌های گوناگون ز ڤاك
 خاکساران غم عشق تو دلشاد از تواند
 ورنه هر يك را فغان میرفت تا گردون بڤاك
 کیست چون نقاش قدرت این چنین آرد پدید
 نقش‌های طوطی و طاووس و بوقلمون ز ڤاك
 کی هوای قامتش از سر برون خواهد شدن
 چون بفردای قیامت سر کنم بیرون ز ڤاك
 میتوان ز افلاك هم بر صنع حق پی برد لیک
 بیشتر گردد هویدا قدرت بیچون ز ڤاك

خاك چون باشد تہی چشمی منعم را علاج
 خواست موسی هم شود پر دیده قارون ز خاك
 شكوه‌ای در مدفن از خاك‌م نمیباشد و ليك
 گر بقرب دوست باشد میشوم ممنون ز خاك
 هر كه چون ما پیروی كرد از اساتید سخن
 ميكند پیدا گهی لفظ و گهی مضمون ز خاك
 پیرو صابر شدم در این غزل رنجی كه گفت :
 «سبز خیزد در چمن باحسن روزافزون ز خاك»

مذهب عشاق

خواهم شود از شوق سرم در قدمش خاك	تا بوسه زند بر كف پا دمبدمش خاك
كحل بصر شاه و گدا میشوی ای تن	گراز سراخلاص شوی در قدمش خاك
از بس شده از نعمت هستی متنعم	عاجز بود از عهده شكر نعمش خاك
دارای كرامت شد و مسجود ملائك	تخمیر شد آندم كه به آب كرمش خاك
تا بر سر من سایه مهر افكند آن ماه	ای بخت مدد كن كه شوم در حرمش خاك
در مذهب عشاق بود عین عنایت	ریزد بسر عاشق اگر از ستمش خاك
گر ز آتش مهرش دل عاشق نشود آب	سر گشته تر از باد كند لاجرمش خاك

رنجی نبود در صف عشاق بلاکش

يك تن كه نریزد بسر از دست غمش خاك

میل سر شك

از جوی دیده من محزون بجای اشك
 خون میرود ز هجر رخت، خون بجای اشك
 دل همچو لاله خون شد و از چشمه سار چشم
 آید ز داغ روی تو بیرون بجای اشك

طوفان شگفت نیست ز سیل سرشک من
 دریا رود ز دیده چو اکنون بجای اشک
 زین غم که از فراق تو رو کرد بر دلم
 خونم ز دیده گر نرود چون بجای اشک
 دردا که درد هجر تو درمان پذیر نیست
 گر خون رود ز چشم فلاطون بجای اشک
 در دوری تو ای گهر بحر اشتیاق
 ریزد بدامنم در مکنون بجای اشک
 بر حال دل که در غم هجر تو خون گریست
 بارد ستاره دیده گردون بجای اشک
 دامن که جان دهم ز غمت گر چنین رود
 خون جگر ز دیده ام افزون بجای اشک
 رنجی سزد از این غم جانکاه روز و شب
 آید ز چشم ما و تو جیحون بجای اشک

سپهر امید

چو گشت زندگی از هجر یار بر ماتنگ
 دل فسرده عاشق چو غنچه خونین است
 ز هجرت ای گل بی خار، باغ هستی را
 پیاده ایم و گدای تو، کی روا باشد
 فشارها بره عشق دیده ایم و خوشیم
 گشاده روئی ما بی حساب جبران کرد
 کجائی ای مه تابنده سپهر امید
 توئی که طالع مائی بلی جهان فراخ
 گرفت کار بسی روزگار برما تنگ
 گرفته بسکه دهان تو کار برما تنگ
 روا مدار کند جور خار برما تنگ
 که راه را کنی ای شهسوار برما تنگ
 شود اگرچه جهان از فشار برما تنگ
 فلک گرفت اگر بی شمار برما تنگ
 که گشته حوصله از انتظار برما تنگ
 شود ز طالع ناسازگار برما تنگ

شد اتفاق چنان محو با غبار تفاق که شد بسینه نفس زین غبار برما تنگ
جفا و جور حبیب و فریب و مکر رقیب کند دو روزه عمر این چهار برما تنگ

چو خاک عرصه افلاک میشود رنجی

زهر مشاهده ناگوار بر ما تنگ

مرد خدا

آنجا که بهر خاصان همواره جا بود تنگ
کی جای شکوه باشد گر جای ما بود تنگ
گفتم بیزم ای مه بگذار پا شبی گفت
سخت است زندگانی آنجا که جا بود تنگ
ای غافل از حقیقت منصور خودستا نیست
کاین جامه از برای مرد خدا بود تنگ
کی غنچه اش ببیند رنگ شکفته روئی
در گلشنی که راه باد صبا بود تنگ
از طبع ما نیاید مدح خسان سرودن
بر جسم لاغر ما اینسان قبا بود تنگ
رنج برهنه پائی صد ره بود نکوتر
در پیش ما ز کفشی کز بهر پا بود تنگ
ای ماهرو بمهرت تا کرده ای جدائی
زین غصه سینه و دل هر يك جدا بود تنگ
آخر تکلمی کن با ما هم از ره لطف
نقص کمال ما نیست گردست ما بود تنگ

گیتی بجز کدورت چون حاصلی ندارد

این خانه از برای اهل صفا بود تنگ

رنجی چو در میان نیست آهنگ هم نوائی

این زندگی برای شاه و گدا بود تنگ

بی رنگی

چنانکه در نظر کس هوا ندارد رنگ	دگر حنای تو در پیش ما ندارد رنگ
بانتها مرسان گفتگوی بیمده را	که ادعای تو از ابتدا ندارد رنگ
دگر خیال وصال تو را نخواهم کرد	گل جمال تو در پیش ما ندارد رنگ
بطالع من و بخت بدم تماشا کن	که گر خضاب بسازم حنا ندارد رنگ
مکن سؤال زحالم، به رنگ زردم بین	که در برابر من کهریا ندارد رنگ
بچشم ما نبود نور، یا نیارم دید	در این قدح نبود باده یا ندارد رنگ
برای تنگ دلان روز و شب ندارد فرق	بنزد کور ظلام و ضیا ندارد رنگ
دهد فریب بنای جهان برنگ تو را	تو رندباش و بین کاین بنا ندارد رنگ
پریده رنگ تو از یک صدای دشمن دوش	هنوز چهره ات از آن صدا ندارد رنگ
توجهی بخدا کن که آتش نمرود	به پیش چشم خلیل خدا ندارد رنگ

به رنگهای جهای دل نمیدهد رنجی

به چشم اهل خرد رنگها ندارد رنگ

صفای دل

افزون تر است از همه عالم بهای دل	قیمت نمیتوان بنهاد از برای دل
قدر و بهای عمر گرانمایه عزیز	کی میرسد به ارزش و قدر و بهای دل
آئینه وجود مصفا شود و لیک	آندم که بهره مند شود از صفای دل
یعقوب چون به یوسف خود دل سپرده بود	زان سالها گریست ز هجر لقای دل

سر پیچد از شهنشهی ملك آرزو
يك آسمان فروغ چو خورشید باشدش
دارم بسر هوای دل و جان آن عزیز
جز دوستی بجان و دلم نیست آرزو
لوح دل از هوی و هوس ابتدا بشوی
از ما سوا مباحش و منه دل بما سوا
لب بسته ایم و در همه احوال ذا کریم
از هر چه هست درد جهان غیر عشق دوست
لطف خدای شامل احوال بنده ایست
دفع الم کنند ز شاه و گدا به لطف
یونس ز یم خلیل ز آتش نجات یافت
نامش بدفتر سعدا ضبط میشود
دامن ز دست نفس دنی میکشد برون
روزی ز خوان غیب رسد بهر عارفان

یارب عطا به رنجی دلخسته کن ز لطف

لطفی که دم زند شب و روز از ثنای دل

برگ گل

گر بتن پوشد نگارم پیرهن از برگ گل
برگ گل باشد لطیف اما باندام ظریف
باغبان خلد هم چون ما گواهی میدهد
روی و بوی آن صنم را بامشام جان ببوی
ترسم آسبش رسد بر جان و تن از برگ گل
میرد سبقت بت زیبای من از برگ گل
هست بر تر در لطافت آن بدن از برگ گل
بشنوی تا نکته مشک ختن از برگ گل
میرد حظ آن بت شیرین دهن از برگ گل

برگ گل زیبا بچشم باغبان باشد ولی بارخ شیرین بگو با کوهکن از برگ گل
 گر به لفظ و معنی و مضمون مسلط شد کسی میتوان گوید چو ما عمری سخن از برگ گل
 خوانده گردد این غزل رنجی اگر در انجمن
 میشود پر جیب اهل انجمن از برگ گل

دولت دیدار

نو بهار است و بود صها گوارا پای گل
 می نباید خورد در این فصل الا پای گل
 بعد از این از خانه خمار میباید شدن
 با بساط ساغر و ساقی و صها پای گل
 ساقیا با ما اگر داری سر لطف و عطا
 بهر ما کن بزم عشرت را مهیا پای گل
 تا بکی عار آیدت با ما دمی همدم شوی
 خار را بنگر که دارد روز و شب جا پای گل
 نقد عمر خویشتن را در گلستان جهان
 یا بیای گلعداری صرف کن یا پای گل
 از هزاران محنت و اندوه آندم فارغم
 کز هزار آوا رسد بر گوشم آوا پای گل
 مطرب و می پای گل نیکو بود لیکن مرا
 زشت باشد زندگی بی روی زیبا پای گل
 صبحدم بهر تفرج هر که شد در باغ دید
 دست قدرت ریخته لؤلؤی لا لا پای گل
 لذتی دیگر دهد سیر گلستان روح را
 خاصه گر باشد نگاری ماه سیما پای گل

دل ز دلبر دولت دیدار دارد آرزو
نیست بلبل را به غیر از گل تمنا پای گل
این غزل رنجی روا باشد که با گلبانگ شوق
خوانده گردد با نوای روی افزا پای گل

مرغ هوس

من بدنبال تو جانا بدویدن مشغول
بلبل از عشق گل و من ز فراق رخ دوست
دوش در خواب لبش را بدهانم دیدم
کاش ای مرغ هوس بال و پرت سوخته بود
شانه آسا بنما موی شکافی ای دل
ناصحی گر دهدت پند و تو نپذیری، باش
مرد با معرفت افتاده بود در همه عمر
تو زمن همچو غزالی برمیدن مشغول
هر دو هستیم بفریاد کشیدن مشغول
او بصد غمزه و منهیم به مکیدن مشغول
آنقدر تا تو نباشی به پریدن مشغول
نه همی باش چو مقرض به چیدن مشغول
در مقام ادب آندم به شنیدن مشغول
میکند بار شجر را به خمیدن مشغول

سینمایی است جهان در بر ارباب نظر

دیده رنجی بگشا باش به دیدن مشغول

نهال خشک

تا ز جور دشمن از یاران جدا افتاده ام
منکه روشن از فروغم مهر و ماه و اختر است
جسم خسته، بال بسته، پر شکسته، در قفس
بس نوا و ناله و افغان کشیدم از درون
پیکرم کاهیده شد از بسکه از آسیب غم
منکه میباشم طبیب دردمندان، حالیا
خشک شد پایم زیر کند و زنجیر از جفا
بیکس و بی مونس و بی آشنا افتاده ام
از ستم عمری در این ظلمت سرا افتاده ام
آخرای صیاد از یادت چرا افتاده ام
چون نی بشکسته دیگر از نوا افتاده ام
همچو پر کاه در دست صبا افتاده ام
بی طبیب و بی دوا و بی غذا افتاده ام
آری از دست عدو اینسان زپا افتاده ام

چونکه از سوز دلم آگاهی ای دانای راز خود گواهی بی گنه در این بلا افتاده‌ام
 گر شدم نومید از این زندگی، دانم دگر چون نهال خشک از نشو و نما افتاده‌ام
 روز هم چون سال باشد بر من محنت نصیب چون ز دیدار عزیزانم جدا افتاده‌ام
 زان بگردن باشدم رنجیر تسلیم و رضا کاندین حالت به تقدیر قضا افتاده‌ام

رنجی از غم لاله سان شد گر دلم خونین رواست

چون بفکر داغ ارباب ولا افتاده‌ام

طیب جان

ز آندم که اوفتاد بر آن یار دیده‌ام شد بهره ور ز دولت دیدار دیده‌ام
 با جلوۀ جمال تو ای نوبهار حسن شد بی نیاز از گل و گلزار دیده‌ام
 آیم ز شوق بر سر راهت هزار بار تا اوفتد بروی تو یک بار دیده‌ام
 پا مینهاد پیش دلم بهر دیدنت گر دست میکشید از این کار دیده‌ام
 وصلت اگر مدد نکند ای طیب جان چون دل شود ز هجر تو بیمار دیده‌ام
 می‌آورم سکون و خرام تو را بیاد چون بنگرد به ثابت و سیار دیده‌ام
 شب تا بصبح از غمت ای بحر مکرمت سبقت برد بابر گهر بار دیده‌ام
 همراه هیچکس نتوان بنگرم تو را بس میکشد ستم دل آزار دیده‌ام
 از طرۀ تو و دل خود یاد میکنم هر جا فتنه بمرغ گرفتار دیده‌ام
 ای محتسب پناه بساقی برم اگر در میکده فتنه بتو ناچار دیده‌ام

رنجی توئی که دل به سخن بردیم زدست

با آنکه در شمار تو بسیار دیده‌ام

خدمت خمار

از مهوشان ز مهر من او را شناختم گر خود بدم، خوشم که نکور را شناختم
 با من سخن مگوی ز بد خوئی رقیب من خوبتر به جان تو او را شناختم
 دیگر سر نیاز مرا نیست با حرم چون قدر خاک آن سر کو را شناختم

آگه ز فیض عشق و جنون آن زمان شدم کآن دلربای سلسله مو را شناختم
منعم مکن ز عشق که نشناختی مرا با آن که من تو بیهده گورا شناختم
دانی چه شد شناختم آن جان پاک را چون خویش را شناختم اورا شناختم
یارازد و جرعه عربده آغاز کرد و شکر کآن جرعه نوش عربده جورا شناختم
از آن زمان که خدمت خمار میکنم خواهان ساتکین و سبو را شناختم

رنجی دلم بگوشه عزلت گرفته خوی

زاندم که دوستان دورو را شناختم

چراغ کاروان

دوش از بی مهری آن ماه سیما سوختم با کمال تشنه کامی پیش دریا سوختم
آنکه با هجران بامید وصالش ساختم در کنارش ز آتش شرم تمنا سوختم
حسرت دیدار خورشید رخس دارم هنوز گرچه از تاب رخس گاه تماشا سوختم
سوختم اما نبودم شمع سان یکجا مقیم چون چراغ کاروان هر شب بصدجا سوختم
خضم جان خویشتن چون آتش افسرده ام لالهوش زان رو دل ناشاد خود را سوختم
منکه دانی ز آتش قهرش دلم جائی نسوخت بارقیبان گرم صحبت بود و اینجا سوختم
در دل سنگش شد آخر برق آهم کارگر این منم کز آه آتشبار خارا سوختم
گفت روزی، میشوی فردا و سلم کامیاب شامها در انتظار صبح فردا سوختم
گرچه دارد عاشق دل داده از اندازه بیش ز آتش هجرش من دلخسته تنها سوختم
عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم

با رهی همراه در این معنیم رنجی که گفت:

«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

مهر همنییر

کن نظر بر من که بر غیر تو ناظر نیستم هستی اندر خاطر و هیچت بخاطر نیستم
یادی از من پیش دشمن هم نخواهی کرد و من جز بنام نامیت ای دوست ذا کر نیستم

گر بدست آرم ز خاک پایت ای مهر منیر
حکم بر قلم کن اما از جدائی دم مزین
عاشق و آشفته و شیدا و مجنونم ، بلی
شا کر محض ز لطف و قهر آن بحر کرم
با چه تدبیری کنم پیدا ره اندر محفلت
حاضرم پای سگ کوی تورا بوسم و لیک
چند با روی و ریا با ما تظاهر میکنی
من بحق باطنت از اهل ظاهر نیستم

منکه رنجی جای دارم در شمار شاعران
مدعی گو کز حسد گوید که شاعر نیستم

سخن از گل

سخن از روی تو در باغ به بلبل گفتم
مست چشمت شد و زلف تو پریشان کرد
گفته ام زلف تو را سلسله و اهل نظر
جسته ام تازه غزالی که پی صید دلش
بود مقصود رخت گر صفت گل کردم
ساقی از ساغر و مینا بگذر ، می بسبو
تا براز من و او پی نبرد پیک صبا
در صف حشر مرا مرکب اقبال شود
علی عالی اعلی که بخاک در او

از طرب شد بنوا چون سخن از گل گفتم
شمه ای زین دو چوبانر گس و سنبل گفتم
همه دانند که از دور تسلسل گفتم
گاه از جان غزل و گاه تغزل گفتم
بود منظور لبث چون سخن از مل گفتم
بهر من آر که من ترک تجمل گفتم
پیش آن گل غم دل را بتأمل گفتم
آنچه در منقبت را کب اول گفتم
توتیای بصر از راه توسل گفتم

رنجی از ما سخنی ساخته بی مهرش نیست
آنچه بر من شد از او لطف و فضل گفتم

قمار عشق

بخویش از فعل زشت منعم و درویش می پیچم
 خطا از این و آن می بینم و بر خویش می پیچم
 بود چون نیش عقرب ناروائی دیدن از مردم
 من غمدیده هم دایم بخود زان نیش می پیچم
 جنونی خواهم ای یاران که عقل از آن پرهیزد
 ز بس بر خویشتن از عقل دور اندیش می پیچم
 کسی چون من نباشد در قمار عشق بی پروا
 که خود در پیا کبازی سر زهر تشویش می پیچم
 من از عشق و جنون دم میزنم آئین نمیدانم
 در این ره چون نهادم پا سرازهر کیش می پیچم
 گهی غمخوار خود که غمگسار مردم رنجی
 بغم طومار هستی را من دل ریش می پیچم

میناک چما

زهر قیدی کشیدم پا بدامی با سر افتادم
 ز هر بندی رها گشتم به بند دیگر افتادم
 ز کوشش در زمانه آنقدر گردید معلوم
 که از غرقاب تابیرن شدم در آذر افتادم
 من آن مرغم که سازد از قفس صیاد آزادم
 ولی روزی که ببندد دیگر از بال و پیر افتادم
 بجرم پا کدما نی ز کید و مکر خود خواهان
 بزندان بلا چون یوسف پیغمبر افتادم

بباغ دهر بودم چون درخت نو ثمر اما
 بساسنگ جفاخوردم که از بر گه و بر افتادم
 بروز بی پناهی چشم از مخلوق پوشیدم
 زبس دربی کسی از چشم یار و یاور افتادم
 فراق یار و جور خصم و تنهائی و بیماری
 تحمل چون کنم من با چه محنت ها در افتادم
 بخیر خلق میکوشم بعمر خویشتن رنجی
 بدام شر مردان گر چه بی حد و مر افتادم

کسب آبرو

بکوی آن گل بی خار تا که رو کردم
 وفا مجوز کسی زانکه یافت می نشود
 سخن درست چو گوئی رقیب نرم شود
 سزای حق نمک بین که دست من بگزید
 تو مهربان بمن ای مه نگشتی اما من
 بگریه گفتمش ای گل مرا تو کردی خار
 چوشانه تا که شدم موشکاف در فن عشق
 بکار دل شب دوشین دوصد گره افتاد
 دوجوی اشک روان شد مرا از چشمه چشم
 گداختم زغم عشق او چو شمع ولی

ز خاک در گه او کسب آبرو کردم
 من از تو بیش در این راه جستجو کردم
 من امتحان وی از راه گفتگو کردم
 اگر بکام کسی لقمه ای فرو کردم
 بخاطر تو همه دوستان عدو کردم
 بخنده گفت که من کردم و نکو کردم
 نظر به پیچ و خم کار مو بمو کردم
 چو یاد طره پر پیچ و تاب او کردم
 چو من بیان سخن زان بهانه جو کردم
 خوشم که خوی بدان یار شعله خو کردم

جز آرزوی تماشای آن صنم رنجی

خدا گواه بود ترك آرزو کردم

حریم راز

ز هجران شکوه گر با آن بت طناز میکردم
 بروی دل دری از باغ وصلش باز میکردم
 موافق نیست با شعر و غزل زیبا غزال من
 و گرنه درسخن هم سحروهم اعجاز میکردم
 غرورش بود مانع ورنه باید سازدش صیدم
 حکایتها که از انجام تا آغاز میکردم
 مقیم در گه آن راحت جان میشدم آخر
 بدربانش دمی گر خویش را دمساز میکردم
 بناز و غمزه میافزود چون میدیدمش ، منم
 نیاز افزون تر از حد تا نماید ، ناز میکردم
 بامیدی که آوازم رسد بر گوش او هر شب
 بگرد خانه اش آهنگ صد آواز میکردم
 شکایت داشتم در عالم معنی از او ، اما
 بصورت شکوه ها از طالع ناساز میکردم
 جهانی را رقیب خویشتن میکردم از غفلت
 اگر با هر کسی حسن تو را ابراز میکردم
 چه افغان میکنی ای عندلیب از خار گلزارش
 که منم سال ها بر گرد آن پرواز میکردم
 دلم راضی نمیشد ورنه چون دم از وفا میزد
 باستدلال مشمت بسته اش را باز میکردم
 بلب حرفی نمیآرد ، اگر میگفت رازش را
 دل سرگشته خود را حریم راز میکردم

نگردد تا ز درد و محنتم آگه رقیب دون

باو چون میرسیدم ساز عشرت ساز میکردم

با خلاص وادب همت طلب میکردم ازحافظ

مکان رنجی دوباره گر که درشیراز میکردم

مردم

خون حرام خود را کردم حلال مردم	اینست حالت من، آن است حال مردم
یارب زابر رحمت بادست قدرت خویش	آبی ز لطف افشان بر اشتعال مردم
از روز بیش دامن قدر و بهای شب را	کو راحتم نماید از قیل و قال مردم
رو بر دری نکردیم جز بر در قناعت	چشم طمع نداریم هرگز بمال مردم
عمرم تمام گردید صرف ملال و محنت	گاهی به محنت خویش گاهی ملال مردم
از مردی و مروت البته دور باشد	بار گران خود را کردن و بال مردم

رنجی اگر که خواهی از فتنه دور باشی

زنهار دل نبندی بر خط و خال مردم

فیض سخن

دوش حرفی تا که از وصف لب دلبر زدم

گشت شیرین کام تلخم دم چو زان شکر زدم

نیست ما روشن دلان را مرگ از فیض سخن

شمع روشنتر شد آری چونکه او را سر زدم

از خم تحقیق اگر می خورده ای آگاه باش

چون تو از این باده منهم بارها ساغر زدم

شعله خو را چاره جز نرمی نمیباشد، بلی

روی این آتش من از این راه خاکستر زدم

چند میگوئی در مهرش برویم و نشد
 لب ببند از شکوه منم حلقه براین در زدم
 گوی سبقت میبرم از بلبلان نغمه سنج
 بیشتر ای گل دم از وصفت اگر کمتر زدم
 مرد آگاه از سخن غافل نخواهد گشت و من
 پشت پا بر هر چه جز این گنج باد آور زدم
 سوخت جان عارف و زاهد ز برق آه من
 این منم کز سوز دل آتش بخشک و تر زدم
 کردم آسان مشکلی هر گاه پیش آمد مرا
 بر کمر دامان کوشش چون بهمت بر زدم
 یا گلی بیخار نبود یا نصیب من نشد
 در گلستان جهان هر چند بال و پر زدم
 تا زدودم زنگ غم با ساغر ساقی ز دل
 صیقل این آئینه را از فیض روشنگر زدم
 جا گزیدم هر زمان در سایه پیر مغان
 تکیه با این خضر ره بر سد اسکندر زدم
 رنجی از جور حوادث تا بمانم درامان
 دست بردامان حیدر خواجه قبر زدم

حرف حق

هر آنچه جهد کنم دم ز گفتگو بندم
 برای من که شود چشم ز آرزو بندم
 نمیدهند مرا چون می از سبوی مراد
 گر آبروی رود، گو جهان و جان بزودم
 ز حرف حق نتوانم که دم فرو بندم
 چه لازمست که دل را برنگ و بو بندم
 چه الفتی بمی و ساقی و سبو بندم
 که دل بجان و جهان بهر آبرو بندم

بمنزلی که بود رهزنش ز قافله بیش
چنان شده است برون از کفم توانایی
زاشك خویش بتنگ آمدم، چه چاره کنم؟
کنونکه در حق من ذره ای نداری مهر
شدم ملول زمردم، بر آن سرم که ز خلق
بر آن بدار مرا یارب اندر این عالم
اگر بملك سخن نیستم سکندر، لیک
به بلبلان نوا سنج کرده ام معلوم
چگونه رخس اقامت توان در او بندم
که ضعف تن نگذارد گره بمو بندم
مگر ز گریه گره در ره گلو بندم!
ز من مخواه که دل در تو ماهر و بندم
در امید بخویش از چهار سو بندم
که دل همیشه بمردان پاك خو بندم
هزار سد ز سخن بر رخ عدو بندم
که من بیاغ سخن دسته گل نکو بندم

جواب گفته گلچین شد این غزل رنجی

«کجاست سلسله مویی که دل براو بندم»

میخانه هستی

نه از دیوانگی بر مردم فرزانه میخندم
بر آن فرزانه کو خندد بهر دیوانه میخندم
تو میخندی بمن ز آنرو که مست بادۀ عشقم
ولی بر چون تو صاحب عقل من مستانه میخندم
چو مینا در بر ساقی اگر پیوسته میگیریم
بپیش می کشان همواره چون پیمانه میخندم
مکن عیب من ای زاهد در این میخانه هستی
که از مستی به دیر و مسجد و بتخانه میخندم
بگاه ترك این ویران سرا اگر خواجه میگیرید
ولی من چونکه خواهم رفت زین میخانه میخندم
بسوز و ساز شمع بزم، گریان میشوم کمتر
ولی افزون تر از رقصیدن پروانه میخندم

بصورت آشنائی گر بزلف یار دمسازی
 بمعنی من از این ره بر تو و برشانه میخندم
 ز بس از آشنایان زخم کاری بر جگر دارم
 زمن هر آشنائی چون شود بیگانه میخندم
 گهی چون ابر در این وادی پر خار میگیریم
 گهی چون گل در این گلزار پرافسانه میخندم
 تو را باشد شگفت از خنده ام ای دوست امانم
 بر این پتیاره زال جهان مردانه میخندم
 تو خرمنها کنی حاصل به آما نمیخندی
 من قانع ، شود گر عایدم یکدانه میخندم
 ز پرتو گشت رنجی این غزل مطرح که میگوید :
 « ببزم دهر هشیارم ولی مستانه میخندم »

گواه عشق

چو مهر روی تو دارم نظر بماء ندارم	به مهر و ماه ز شوق سر نگاه ندارم
بروی و موی تو از آن زمان که دل شده مایل	خبر ز روز سپید و شب سیاه ندارم
فدای عشق تو شد عقل و دانش و دل و دینم	بیا بین که دگر در بساط آه ندارم
گواه عشق من است آه و اشک و دامن پر خون	توئی گواه و از این خوبتر گواه ندارم
بجز بسوی تو این بس مرا که روی نکردم	بجز بکوی تو شادم از اینکه راه ندارم
مرنج ای گل اگر خار دارم ز تو غافل	که گاه سوی تو دارم نگاه و گاه ندارم
مران مرا ز در ای مایه امید ، خدا را	که غیر در گه لطف دگر پناه ندارم
ز کوه اگر چه بود لطف دوست بیشتر اما	فغان که در بر او قدر پرگاه ندارم
باستانه آن مه فتاده راهم و دیگر	هوای مسجد و آهنگ خانقاه ندارم

گدای او شدم و به مرا ز شادی عالم چه غم که موزه بیا و بسر کلام ندارم
 همین بس است خطایت که غافلی ز عطایش همین گناه بود، گوئی ار گناه ندارم
 در این غزل شده ام پیرو فرات که گوید
 «بکویت ای مه نا مهربان چو راه ندارم»

غنچه دهن

بسکه از آتش سودای تو من میسوزم تورو یگر بسفر من بوطن میسوزم
 فرق پروانه و من این بود ار میسوزیم او که وصل و ز هجران تو، من میسوزم
 در گلستان جهان لاله‌وش از غم، دل خویش ز آتش مهر تو ای غنچه دهن میسوزم
 از کنارم مرو ای سرو که از آتش رشک بر سر هر که شوی سایه فکن میسوزم
 شمع را چون که بدن سوخت روان گردداشک من چه سازم که دل و جان و بدن میسوزم
 دوش گفتا به تغافل ز چه رو میسوزی گفتم از جور تو ای عهد شکن میسوزم
 این توئی بهر دلم فتنه نو میسازی این منم کز تودراین دیر کهن میسوزم
 سوزدل با که توان گفت که آن مایه ناز با کسی چون کند آهنگ سخن میسوزم

رنجی آن بلبل دلباخته باشم کان گل

رو کند بی من اگر سوی چمن، میسوزم

ارباب عرفان

در فراق روی جانان سیر از جان شد دلم
 سیر از جان در فراق روی جانان شد دلم
 دانه خالش مرا غافل ز دام زلف کرد
 محو این بود و گرفتار خم آن شد دلم
 جان ز شادی در بدن دیگر نمی گنجد مرا
 تاسر خوان غم عشق تو مهمان شد دلم

پیش ما معنی نخواهد داشت لفظ عدل و داد
 بسکه خون از ظلم و بیداد فراوان شد دلم
 وقت عشرت هم بود عاشق دچار اضطراب
 گاه وصلش مضرب از یاد هجران شد دلم
 تا بجان پیدا کند راهی به گنج عشق دوست
 در هوای این هوس در سینه پنهان شد دلم
 از رخ و خط و قدش تا دیده‌ام شد بهره‌ور
 سیر از سیر گل و شمشاد و ریحان شد دلم
 فیض عشق است اینک از درد و غم آن جان پاک
 خون شد و بیرون ز چشم گوهر افشان شد دلم
 ذره و خورشید را یکسان شمارد در طلب
 تا که از جان طالب ارباب عرفان شد دلم
 هست چشم بر عطایت ای کریم دادرس
 کز خطا مستغرق دریای عصیان شد دلم
 این جواب آن غزل رنجی که میگوید فرات
 «گنج عشق یار گو رو کن، که ویران شد دلم»

دولت خاموش

هزار بار بر آن یار گر نظاره کنم	بر آن سرم که هزاران هزار باره کنم
اگر ز تیغ ببرند بند بند مرا	رضا نمیشوم از کوی او کناره کنم
نگارم، از بنگارم ز دوریت سطری	ز اشک، صفحه کاغذ پر از ستاره کنم
چنان ز شوق شدم زهسپار وادی عشق	که طی پیاده من این ره به از سواره کنم
هر آنچه کام دل از زهر هجر او شد تلخ	اگر وصال لبش دست داد چاره کنم
مپرس شرح فراکش زمن که در همه عمر	نمیشود غم یک روز او شماره کنم

هزار بند گسستم بزور عقل و نشد ز بند عشق یکی تار و پود پاره کنم
مرا که بخت نباشد بهیچ کاری یار چه لازم است که با خلق استشاره کنم

بخامشی چو بسی سود دیده‌ام رنجی
سزد بجای تکلم اگر اشاره کنم

شمع آرزو

در پیش دوست شکوه ز دشمن نمیکنم این کار مدعی است ولی من نمیکنم
گر صد هزار خار غم در خلد به پای من از مسیح خواهش سوزن نمیکنم
زین الفتی که دامنم از خار دیده است دیگر حدیثی از گل و گلشن نمیکنم
تا از جفا نیفکنم دور هر کسی خود را سبک چو سنگ فلاخن نمیکنم
خون میخورم چو غنچه و در باغ زندگی بیهوده آرزوی شکفتن نمیکنم
شیون کند هر آنکه بمیرد عزیز او ایدل منم که بهر تو شیون نمیکنم
گر خوشه چین شعر نئی گردمانگرد کاین حاصل از برای تو خرمن نمیکنم
هان فیض عشق بین که شبی نیست کز غمش گوهر ز بحر دیده بدامن نمیکنم
در شامگاه هجر تو ای اختر امید جز شمع آرزوی تو روشن نمیکنم

رنجی اگر که دولت فقرم مدد کند
پروا به هیچ روی ز رهنز نمیکنم

اختر شمار

هر زمانی کز فراق دوست زاری میکنم کشته امید دل را آبیاری میکنم
گر چه با امید دفع غم نمیگردد ولیک شادمان دل را من از امیدواری میکنم
زره ای بی مهر با درویش و منعم نیستم من بشهر مهربانی شهر یاری میکنم
هم بجا نبازی مطیع هم بخدمت بنده‌ام هر چه دارم میدهم هر کرداری میکنم
دوش گفتا آن صنم دز گلشن ما خار باش گفتمش من فخر از اینگونه خواری میکنم

هر کجا پنهان شوم محنت مرا پیدا کند زیر این بار گران بس بردباری میکنم
گر شدم اختر شناس ای مه ز هجرت دور نیست بسکه هر شب تاسحر اختر شماری میکنم
دستگیر هر کسی گشتم فکند از پامرا خصم جانم میشود بر هر که یاری میکنم

رنجی از هر کس که بینم ذره‌ای مهر و وفا

از محبت من براهش جان نثاری میکنم

گنج پر گوهر

نه تنها بوسه از لعل لب‌ت ای دل‌ربا خواهم
که از جان بهر بوسیدن تو را سر تا پیا خواهم
تو ای زیبا صنم عاشق فزون داری اگر خواهی

ولی از خیل خوبان من تو را دارم، تو را خواهم
بچشم فتنه انگیزت چو افکندم نظر، گفتم
بلا اینست اگر، من این بلارا از خدا خواهم
نگاهی گاهگاهی گر تو را باشد بمن ای مه

نه از بیگانه مهرونی وفا از آشنا خواهم
مگر تا آن کمان ابرو مرا تنها هدف سازد
بقصد هر کسی باشد من از تیرش خطا خواهم
گاهی بر ساعد و گاهی نظر بر سینه‌اش دارم

عجب نبود زهر عضوش اگر فیضی جدا خواهم
بجز جور و جفا يك جو ندارد حاصلی گیتی
ولی از ساده لوحی من از او مهرو وفا خواهم
تو ای خواجه هوای سیم و زر داری بسر اما

سخن چون گنج پر گوهر بود، من زر چرا خواهم؟!

طبیعی جستجو در عشق میباید کنم رنجی

که دردم را کند افزون اگر از او دوا خواهم

آرزوی بوسه

مرا از بوسه ای، محروم کردی دوشوا کنون هم
 تواز يك تا بصد از من طلب كن بلکه افزون هم
 دو بوسه آرزو دارم ، خداوندا نصیب كن
 از آن لبهای میگون و وزان رخسار گلگون هم
 نه تنها شد دل من روشن از مهر جهانتابش
 تواند نور بخشیدن به ماه و مهر گردون هم
 طبیباً در علاج درد من بیجا چه میکوشی
 که از درمان درد من توئی عاجز ، فلاطون هم
 بعشق دوست آن عاشق کشد بار جدائی را
 که غمگین نیست ازدور سپهر و بخت و ارون هم
 خوشا احوال درویش دل آگاهی کز استغنا
 ندارد شکوه از خلق جهان و دور گردون هم
 مرا گنج سخن بهتر ز گنج سیم و زر باشد
 ولی تنها نه من دیدم زیان از گنج و قارون هم

بنزد نکته سنجان آن غزل نیکو بود رنجی

که دارد بیت بیتش حسن لفظ و لطف مضمون هم

مناقبی باقی

دل برد ز من رخ تو دین هم	آن در پی حسن رفت و این هم
در باغ جهان بدیده جان	بین لطف گل و گل آفرین هم
از دیدن مهر چهرت ای ماه	جان شاد شود دل غمین هم
هر کس نگردد رخ تو گوید	مه دارد اگر فلک ، زمین هم

امروز بسی فزوتتر از دوش آرام دلی و دل نشین هم
ای ساقی باقی التفاتی بر درد کشان و بر کمین هم
پیش لب نوشند آن گل شکر خجل است و انگبین هم
با مهر تو خاک عاشق ای ماه گردید سرشته و عجین هم
هرگز نبود میان خوبان مانند تو شوخ و نازنین هم

دیگر دل و دین مجوز رنجی
دل برد ز من رخ تو دین هم

مهر فی شمس

در گلستان جهان تا چشم دل وا کرده ایم
خار را با جلوه های گل تماشا کرده ایم
پیش شمع عارض جانان برای سوختن
همچنان پروانه بی پروای، پر، وا کرده ایم
آن نگار بی نشان را بعد عمری جستجو
عاقبت از خویشتن رفتیم و پیدا کرده ایم
عاقلان را ارتباطی نیست با دیوانگان
خرج خود را ما جدا از اهل دنیا کرده ایم
تا نیفتد کار ما مردان بنامرد لئیم
از خداوند کریم این يك تمنا کرده ایم
خار دریا، بار سنگین، یار پنهان، کار زار
با چنین محنت تحمل در جهان ما کرده ایم
خدمت ممنوع را واجب بخود دانسته ایم
زین صفت خود را چونان دره دلی جا کرده ایم

کی شود هم سنج با هر طبع و شوری طبع ما
 این روش را اقتباس از آب دریا کرده ام
 روزگار از بسکه بنهاده است مارا در فشار
 شد فشار آور هر آن کفشی که برپا کرده ایم
 گفت با پیر خرد رنجی مگر ما از نخست
 سر نوشت خویش را در رنج امضا کرده ایم

ترك آرزو

دزد را از ساده لوحی ماعسس پنداشتیم
 خصم جان را از تغافل یار جانی خوانده ایم
 قال و قیل رهزنان از دور می آید بگوش
 جلوه گلزار سد و حشش گردیده بود
 در هوای عشق پرواز از قفس میخواستیم
 آرزوئی غیر ترك آرزو در دل نماند
 ما نه امید بقا داریم نی بیم فنا
 مر کب و را کب توان پنداشت جسم و روح را
 باعث فریاد را فریاد رس پنداشتیم
 نا کس خونخواره را بیپوده کس پنداشتیم
 ما صدای کاروان بی جرس پنداشتیم
 عنذلیبی را که ما رام قفس پنداشتیم
 قاف عنقا را عبث جای مگس پنداشتیم
 گرچه ماترک هوس راهم هوس پنداشتیم
 چون میان این و آن رایک نفس پنداشتیم
 زین سبب تن را برای جان فرس پنداشتیم

بعد از این باید که از پندار، رنجی بگذریم
 از حقیقت دور افتادیم بس پنداشتیم

عقل و جنون

دست از عقل به امداد جنون می شویم
 اشك آلوده بخونم کند آگاه تو را
 گر چه بر شستن طومار عمل مشغولم
 فیض عشقت چو مراد رس محبت آموخت
 دامن تر شده از آب بخون می شویم
 که دل غرقه بخونی بدرون می شویم
 لیک با کس نتوان گفت که چون می شویم
 دگر از صفحه دل نقش فنون می شویم

آندلی را که نشستم دمی از چشمه فیض در کنار یم لطف تو کنون میشویم
 گم رهم در طلب وصل تو کز گریه هجر قدم راهزن و راهنمون میشویم
 تا دل و دیده شود جای غم و مقدم دوست دمبدم آن ز درون این ز برون میشویم
 بامیدی که ببوسم رخ زیبایش را روی زشت سیه بخت زبون میشویم
 چون کنم یاد لب روح فزایش رنجی
 گرد غم از دل بی صبر و سکون میشویم

کعبه مقصود

علم را در عظمت گنج گهر میگویم گنج را در عمل اهل هنر میجویم
 هر که دوری کند از علم و هنر، نام ورا نسزد گفت بشر منکه بشر میگویم
 قاصدی گر خبری تازه ز دانش دهم من غبار رهش از آب بصر میشویم
 شجر با ثمر باغ ادب میاشم که ببرندم اگر، بار دگر میرویم
 خون که از کوشش علم و هنر آید زبصر منش از شوق به از نافع تر میبویم
 رهرو کعبه اگر طی کند آن ره با پای من ره کعبه مقصود بسر میبویم

رنجی از رنج نرنجی که از این سعی و عمل
 مخزن سیم و زر اهل گهر میجویم

راه حقیقت

يك جو ز غم بخرم من شادی نمیدهیم ما رزق کم بخوان زیادی نمیدهیم
 در پنج روز عمر تخطی نمی کنیم بر باد نام نیکترادی نمیدهیم
 برو عده وفای کسی پا نمیخوریم دل بر جهان کون و فساد نمیدهیم
 سرگرم چهار سوق رواجی نمیشویم دکان معرفت بکسادی نمیدهیم
 بیرون قدم ز راه حقیقت نمینهم توضیح سرگذشت بهادی نمیدهیم
 کالای مال و جاه ز دوران نمیخریم پشمن کله به تاج قبادی نمیدهیم

رنجی عنان عقل فکور و دل فکار
 ما جز بدست نیک نهادی نمیدهیم

حقیقت جوئی

کی به تنهائی توان عمری قدم بر داشتن
 دست بی انگشت نتواند قلم برداشتن
 خستگی آرد اگر آهنگ باشد یک نوا
 گاهگاهی لازم آید زیر و بم برداشتن
 در تلاش سیر چشمی باش و استغنای طبع
 تا توان با کام عطشان دل زیم برداشتن
 در صفوف اهل دنیا کم بود مرد خدای
 رند کامل میتواند این علم برداشتن
 حق شناسی گفت دوشم در حقیقت خواستن
 باید اول چشم از دیر و حرم برداشتن
 به زهر طاعت بود از بهر مردان قوی
 از سر دوش ضعیفان بار غم برداشتن
 آنکه باشد تخم در ملک هوس میبایدش
 بیشتر بگذاشتن بر عکس کم برداشتن
 تا شدم از اهل همت رنجی آسان میتوان
 دست از دامان ارباب کرم برداشتن

مرو مرو فراز

دلربایم هر چه افزایشد بنای خویشتن
 ساده لوح آنکس که گوید از چه آن مغرور حسن
 سرگران باشد چنین با عشقبار خویشتن
 دیده از حورو قصور و خلد میپوشی چوما
 گر بیایی ره بکوی دلنواز خویشتن
 گر چه کوتاه است دست از دامن وصلش ولی
 میکنم افزون بجان منم نیاز خویشتن
 سرگران باشد چنین با عشقبار خویشتن
 گر بیایی ره بکوی دلنواز خویشتن
 باز دلشادم بامید دراز خویشتن

شمه‌ای گویم گراز سوزو گداز خویشان
شب گذاری در میان باهر که راز خویشان
این حقیقت گوید و آن از مجاز خویشان
ما تورا خواهیم سرو سرفراز خویشان
خواند آن محمود هر کس را ایاز خویشان
حاصلی یکجو نبینی از نماز خویشان

رنجی از بیچارگی کی مرد حق نالد که رو

میکند سوی خدای چاره ساز خویشان

خدمت خلق

پوش دیده ز خلق و نظر بداور کن
امیدوار مشو بر دری بجز در حق
تو با خدای خود انداز کار و بیم مدار
تو هم بوادی دنیا کلیم عهد خودی
بیا و بر رخ یاجوج آرزوی هوس
هر آنچه رانپسندی بخود، بکس میسند
بغیر خدمت خلق خدا مکن کاری

در این دو روزه دنیای پر بلا رنجی

همیشه بابد و خوب جهان نکوسر کن

حافظ شیراز

گفتمش این همه ناز ای بت طناز بمن
گفتمش ملك دل ای جان بتو می پردازم
میکنم ساز به يك پرده هزاران آهنگ
چرخ ناساز دو روزی شود ار ساز بمن

آفتاب ار بردم رشك نه جای عجب است
دید چون راه غلط میروم از غفلت گفت
گر چه صیاد جهان بسته یرم را اما
خانه‌ای به ز جنان در دلم ایجاد کند
دشمن از راز من و دوست نمی‌شد آگاه
منکه با عشق تو در قافله شور اندازم
محرمی در همه عمر ندیدم که دمی
یا خطا دیده و یا مصلحت اینست، ار نه
پیش صابرا گر این تازه غزل خوانده شود
افکند سایه گر آن سروسرافراز بمن
هر کجا رهسپری روی کنی باز بمن
نرسد قدرت شهباز به پرواز بمن
یار گردد اگر آن خانه بر انداز بمن
بود دمساز اگر دیده غماز بمن
در نوا هر جرسی نیست هم آواز بمن
من باو راز نهان گویم و او راز بمن
داشت لطف دگر آن شوخ در آغاز بمن
جای دارد که دهد نسبت اعجاز بمن

رنجی ارسائب تبریز دل از دستم برد

داد جان دگری حافظ شیراز بمن

قبلة عبادت

بپای دوست رسد گر سر ارادت من
بیاد چشم تو بیمار بستری شده‌ام
از آن بسوی تو روی آورم بوقت نماز
نهامد از سر تحقیق پا بوادی عشق
تو با رقیب کنی لطف و باز می‌خواهی
شهید آرزوی وصلت ای پری شده‌ام
براه دوست گرم بگسلند بند از بند
زبان بنام تو زان تا دم اجل گویاست
بماه طعنه زند اختر سعادت من
بدین امید که آئی پی عیادت من
که ابروی تو بود قبلة عبادت من
خدا کند نشود گفتگوش عادت من
که شعله‌ور نشود آتش حسادت من
بود بوادی هجرت اگر شهادت من
زبون خصم نخواهد شدن رشادت من
که گوشزد شده این نام در ولادت من

سزد بچرخ بسایم سراز شرف رنجی

بپای دوست رسد گر سر ارادت من

بهار

تا بکی باشیم همچون غنچه دلخون در چمن
 ساقیا از باده کن ما را دگرگون در چمن
 بلبلانرا نغمه باشد تا بگردون از زمین
 بسکه گل آورده سر از خاک بیرون در چمن
 صحن بستان گشته همچون دکه گوهر فروش
 ریخت از بس دست قدرت درمکنون در چمن
 از شمیم باغ پنداری که عطار بهار
 خاک را بامشک و عنبر کرده معجون در چمن
 زاغ چون ضحاک خارج شد ز دارالملک باغ
 تا که هدهد زد بسر تاج فریدون در چمن
 در نظر گردد سیه روز سپید باغبان
 گر زند گلچین سنگین دل شبیخون در چمن
 داستان لیلی و مجنون بخاطر آیدم
 از طراوتهای گل وز بید مجنون در چمن
 با وجود مطرب و جام شراب و بوی گل
 دل شود بی روی زیبا باز مغبون در چمن
 از نوای بلبل و رنگ گل و لطف بهار
 شاعران را اوفتد در دست مضمون در چمن
 چون نظر بر نرگس مخمور می افتد مرا
 میشوم بر فتنه چشم تو مفتون در چمن
 با همه بی مهری ای مهروی من با بوسه ای
 چون شود ما را کنی از خویش ممنون در چمن
 در چمن رنجی گلی چیدی ز باغ وصل یار
 با چنین خواری شدی با گل تو مقرون در چمن

ممنند اعتبار

ای هجر تو خزان و وصال بهار من
 قوت روان من لب یاقوت فام تو است
 اقبال گر مدد کند و بخت همهری
 یعقوب سان زدوریت ای یوسف عزیز
 ساقی اگر بمی نکند درد من دوا
 يك عمر میکشیدم اگر انتظار وصل
 دیدار یار از من و فردوس زان غیر
 من از خدای خود طلبم تا که بگذرد
 هر جا که لاله‌ای بنظر میرسد تو را
 دامان لطف ار که بدست او فتد مرا
 یکسان بود بدیده دل روز و شب مرا
 فردای رستخیز بلطف عمیم دوست
 از من خطا ز دوست عطا میسزد بلی
 طوفان طبع گشته سبب گردش این غزل
 ممنون بخت خویشتم گر کند قبول

یارب روا مدار ز رنجی شود ملول

آن کو چو روز باشد از اوشام تار من

دل آگاه

از دل آگاهم ار آهی نمیآید برون

آهی از دل‌های آگاهی نمیآید برون

یا که آه دردمندان را نمی باشد اثر

یا ز دل‌ها آه جانکاهی نمیآید برون

بر خسانم را یگان مفروش ای غافل ز حسن
 یوسفی هر روز از چاهی نمیآید برون
 از خطا مگذار پا در راه آزار دلی
 بی خطر کس از چنین راهی نمیآید برون
 غیر بحر طبع ارباب سخن از هیچ بحر
 آن در و گوهر که میخواهی نمیآید برون
 با سهی قدان برون چون شد ز گلشن گفت دل
 زین گلستان سرو کوتاهی نمیآید برون
 شادمانم کز کرم دوشم گدای خویش خواند
 این چنین حرف از لب شاهی نمیآید برون
 با عطایش دم نشاید از خطای خویش زد
 کوه چون از عهده گاهی نمیآید برون
 رنجی اخترها بمهر دوست چون دارم چه غم
 از سپهر طبعم ار ماهی نمیآید برون

گوهر و خرف

کی کنم مهرتورا ای ماهر و از دل برون
 ریشه نخل کهن را چون کنم از گل برون
 داغ هجران را برد از خاطر عاشق وصال
 رنج ره را میبرد از راهرو منزل برون
 بر گعشرت میکند تأمین برای خویشتن
 آنکه محنت میبرد از خاطر سائل برون
 خون نا حق زود دامنگیر قاتل میشود
 میرود با منتقم از قتلگه قاتل برون
 درس دین خواهی اگر بگرا بشرع مصطفی
 کاین دبستان میدهد دیوانه را عاقل برون
 مدعی بابود گوهر بر خرف دل داده است
 گو گشاید چشم و آید زین ره باطل برون

رنجی از جان هر که باشد خیر خواه نوع خویش

یک جهان حاصل برد زین دهر بی حاصل برون

نقاش ازل

بزمش پا نهادم شد ز بزم خویشتن بیرون
 وطن کردم بکویش رفت آن شوخ از وطن بیرون
 کسی ایمن نمی ماند ز چشم فتنه انگیزش
 دل از دست دو صد رهرو برد این راهزن بیرون
 گلی دارم که گل پیشش ز خجلت خوار میگردد
 اگر در گلستان افتد تنش از پیرهن بیرون
 مخوان معشوق را نا مهربان ، عاشق نئی ورنه
 نشد هر گز غم شیرین ز جان کوهکن بیرون
 ندارم آرزو در واپسین دم غیر از این ، ای جان
 که باشی بر سرم چون میرود جان از بدن بیرون
 نشاید بی تفکر لب گشودن از پی حرفی
 که برگشتن ندارد چون سخن شد از دهن بیرون
 سخن از بهر مرد با خرد بحری است پر گوهر
 که این غواص گوهر آرد از بحر سخن بیرون
 هزاران قصه رنگین ز نقاش ازل گوید
 بهر رنگی که میآید گل از طرف چمن بیرون
 ز فیض اشک و آه نیمه شب غافل مباش ای دل
 که بی یوسف نمیآید از این چاهت رسن بیرون
 ز بیم باغبان گلچین گریزان گردد از گلشن
 رقیب از دیدن من میرود از انجمن بیرون
 به مهر و ماه میبالم ز نور عارضش رنجی
 ز ابر غیبت آن روزیکه آید ماه من بیرون

رهزن دین

دیدمش از دور و گفتم رهزن دین است این
 آنکه از کف میرباید دین و دل این است این
 دم زدن از حق و عمری پیرو باطل شدن
 هیچ دانائی نمیداند چه آئین است این
 جان معطر تا شد از آن طره گفتم ای صنم
 نافه چین است این یا زلف پرچین است این
 زنده میشد گر کسی آهسته میگفتش بگوش
 بر سر بالینت ای فرهاد شیرین است این
 جان ما آمد بلب از درد، تا چند ای طبیب
 زهر جانکاهم دهی کز بهر تسکین است این
 يك دو گل در باغ چون آن غنچه لب چید از شگفت
 باغبان گفتا گل است این یا که گلچین است این
 چشم یعقوب و زلیخا در فراق يك عزیز
 آن سپید از اشك و از خونابه رنگین است این
 در لباس دوستی ای خواجه تا کی دشمنی
 خود بفرما شیوه مهر است یا کین است این
 هر که بر حسن و جمالش پی برد گوید بعشق
 در حقیقت برترین صنع خدا این است این
 گر چه رنجی در خور تحسین بود شعرت ولیک
 بیشتر شایسته تمجید و تحسین است این

رخصت پرمه

قد برافراز، که سروی شده رعنا تر از این؟!
 رخ بر افروز، که گل گشته دلارا تر از این؟!
 هر که بر روی نکویش نگرد، میگوید
 که نکرده است خدا خلقت زیباتر از این
 چون سخن رفت ز گیسوی سمن سای بتان
 دست بر زلف زد و گفت سمن سا تر از این
 برد چشمش بنگاهی دل و دینم از دست
 بهر یغما نتوان بود مهیا تر از این
 دیدمش خنجر بران بکف و ، میگفتم :
 کاشکی خنجر من میشد فردا ، تر از این
 گفتمش عشق تو رسوای جهان کرد مرا
 گفت باید شوی ای دلشده، رسوا تر از این
 وصف میکردم از آنگل بجز این، گرمی بود
 بلبل طبع من شیفته گویا تر از این
 روی در زلف مپوشان که تو منظور منی
 گر که پنهان تر از این باشی و پیدا تر از این
 ساعد و سینه تو بوسم و دل میطلبد
 که دهی رخصت بوسیدن بالا تر از این
 تشنه کامی که بشمشیر تو سیراب شود
 در جنان هم نخورد آب گوارا تر از این
 ای که از دانش و عرفان بودت آگاهی
 جهد کن تا شوی آگه تر و دانا تر از این
 دور از طبع بلند تو نباشد رنجی
 گر بگوئی سخن دلکش و شیوا تر از این

تلخ و شیرین

شود ز شهد کلامت مرا دهن شیرین
 اگر تو جام دهی من مدام مینوشم
 حبیب ما که سخن گفت از لب شکرین
 مرا حکایت مجنون و لیلی آگه ساخت
 کسیکه تلخی غربت کشیده میداند
 هر آنچه رفت به یعقوب تلخی از هجران
 ز داغ عاشق صادق غمین شود معشوق
 مگوچه بهره قوی میبرد ز خون ضعیف
 غذای مردم دنیا پرست خون باشد
 توانگری که دهد نوش نا توانان را

تکلم تو کند کام تلخ من شیرین
 که می بود ز کف چون تو سیمتن شیرین
 مذاق اهل محبت شد از سخن شیرین
 که شهد عشق کند کام مرد وزن شیرین
 که بر غریب بود صحبت وطن شیرین
 تمام شد بوی از وصل پیرهن شیرین
 ملول شد ز غم مرگ کوهکن شیرین
 شود ز صید مگس کام تارتن شیرین
 چو کام طفل که میگردد از لبن شیرین
 دهان جان کند از کار خویشتن شیرین

کند به شهد غزل کام اهل عرفان را
 فزون تر از همه رنجی در انجمن شیرین

جان پاک

چون زنگ غم زدایدم از دل نگاه او
 در عشق دوست صرف کن اوقات خویشتن
 آنکس که فرق دوست ز دشمن نمینهد
 روشن به مهر دوست نکرد آنکه بزم جان
 نازم بشام تیره رندی که میبرد
 در عشق صادق اوست که مانند لاله هست
 غافل مشو ز سوز دل دردمند عشق

جان شاد گردد از نگه گاهگاه او
 خواهی ز شرم گر نشوی عذر خواه او
 باشد همین بزرگترین اشتباه او
 باشد چگونه در خور بخشش گناه او
 صبح سپید رشک بشام سیاه او
 داغ درون و جامه خونین گواه او
 کز جوشن فلک گذرد تیره آه او

شوخی بعشق ساخت اسیرم که در فروغ
گر بنگری بچشم دل آن جان پاک را
زاهد بکیش عشق نمازش درست نیست
هستم غلام در گه شاهی که خسروان
سر خدا و حمد محمد، علی که هست
بر تر ز عرش، فرش در بارگاه او
خورشید متغزل بود از روی ماه او
رشک آیدت بمرتبت خاک راه او
کان طاق ابروان نبود قبله گاه او
کحل بصر کنند ز گرد سپاه او

رنجی کسی ز فتنه دورانش ایمنی است

کز روی صدق رخت کشد در پناه او

گنجینه دل

عاقل است آنکه بود عاشق و دیوانه تو
خال تو دانه بود زلف تو دام دل من
ساکن کوی تو را با حرم و دیر چه کار
میرود نشاء می در دو جهان از سروی
منتی بر سرم از لطف نه ای باده فروش
ایدل از هر دو جهان صحبت یاری بگزین
واعظا من به فنون تو نگردم مفتون
خانه از مردم بیگانه پرداز ای جان
شمع جمع است هر آنکو شده پروانه تو
من بقربان تو و دام تو و دانه تو
آشنای تو ندارد سر بیگانه تو
هر که یک جرعه خورد باده ز پیمانه تو
رختی ده که نهم پای به میخانه تو
تا تو را سود دهد همت مردانه تو
که نباشد اثری هیچ در افسانه تو
تا که جانانه نهد پای به کاشانه تو

گر به گنجینه اسرار رسیدی رنجی

میتوان گفت که گنجی است به ویرانه تو

آرزو

دل میرود مدام بدنبال آرزو
قطع نظر ز آرزوی خود نمی کند
این سنگ سخت را که دلش نام کرده اند
بیرون نمیشود دمی از حال آرزو
تا خویش را نساخته پاهال آرزو
در حیرتم که چون شده حمال آرزو

افتد بدام حادثه بی شبهه زودتر
از چنگ شیر کرده گریبان خود رها
خواهی گراز کشاکش دوران رها شوی
میمون ز بهر دانش و فضل و ادب بود
راضی براحث خود و رنج کسان مباش
این دانه را بریز به غربال آرزو
مرغی که برپرد به پرو بال آرزو
دامن ربود هر که ز چنگال آرزو
دیگر مخور فریب خط و خال آرزو
با نقش هر خیال زدن فال آرزو

رنجی دو سنگ باش بمیزان زندگی
خروار بی نیازی و مثقال آرزو

قند مکرر

دری از غمزه گشاید برخم باز از نو
گرد و صد بوسه نصیب شود از نوش لبش
کلبه ام گشت منور بفروغ رخ دوست
در دل عاشق صادق نبود جای دو یار
ایکه برخرم جانم زده ای شعله عشق
دو صد آهنگ بیک پرده زند مطرب ما
چون صدف گر که درین بحر فرو بندی لب
دل پییری نکند کار جوانی، آری
پیش ما فکر نو و سبک کهن ممتاز است
ای که نومید از آن کان عطائی ز خطا
هر زمان بهرمن آن شوخ کند ناز از نو
دل چنین قند مکرر طلبد باز از نو
گل بباغ آمد و شد سبزه سرافراز از نو
تا بکی میطلبی دلبر طناز از نو
بدل از برق نگه آتشم انداز از نو
وای اگر چنگ برد جانب این ساز از نو
میتوان کرد بگوشت گهر راز از نو
چون کند طایر پر سوخته پرواز از نو
ورنه پیدا نشود معنی ممتاز از نو
جهدی آن دوست شود تا بتو دمساز از نو

رنجی ارباغزلی رام شد آن تازه غزال

نیست لازم که شوی قافیه پرداز از نو

حق و باطل

بر حق ز باطل آنکه چوما میبرد پناه
زاهد چو عارف ار دل آگاه باشدش
از هر خطر بسوی خدا میبرد پناه
بر کبریا ز کبر و ریا میبرد پناه

بیمار هجر چاره ندارد بغیر وصل
 دریای خون شود دل کشتی نشستگان
 با خال او دلم بلبش برد پی، بلی
 از جور دوست آنکه بدشمن پناه برد
 آری ز درد سوی دوا میبرد پناه
 تا ناخدا بسوی خدا میبرد پناه
 گم کرده ره براهنما میبرد پناه
 مأمن نهاده و بیلا میبرد پناه
 گفتمی که رنجی از سر کوی تو میرود
 دلدادهای چو او بکجا میبرد پناه

داستان غم

فزود حسن تو را چون خطت دمید سیاه
 فزون ارادت ما از خط سیاه تو شد
 ز روزگار سیاهم کسی بود آگاه
 چو داستان غمت را نوشتم از سر درد
 مران ز درگاه خویشم اگر چه رو سیهم
 اسیر مهر و وفای ایاز شد محمود
 خطاست قطع امید از عطا و عفو کریم
 بصبح وصل تو دل می تپد ز شام فراق
 لباس هستی ما شاهکار قدرت اوست
 به رخ فکند مهم تا دو زلف دانستم
 ز هجر روی تو ای ماه شمه ای است هنوز

بشام عید چو رفت آن گل از برم رنجی

کسی ندیده چو من روی صبح عید سیاه

انتظار

در انتظار مهی گشته چشم ما خسته
 ز نخل عمر ببايد ثمر بکف آریم
 چنانکه میشود از راه دور پا خسته
 نگشته ایم در این باغ دهر تا خسته

عزیز تر نبود گرچه غیر جان چیزی
چنان ز حادثه بیمار گشته‌ام که زمن
سپهر، خاطر ما را شکست و خسته نشد
بجو هنر مطلب علم کیمیا مشاء
ضرورت است بشر را در احتیاج کمک
بقاء نام نکو بهتر از درازی عمر
ولی ز عمر شود مرد بینوا خسته
طبيب هم شده از دادن دوا خسته
بلی نمیشود از گردش آسیا خسته
که میشوی پی تحصیل کیمیا خسته
ز راه دور شود پیر بی عصا خسته
که خضر هم شده از عمر بارها خسته
نکرد طعن عدو خسته روح رنجی را
ز خوی خلق نگردد سخن سرا خسته

نای شکسته

بر نمی‌آید نوای دلکش از نای شکسته
در خور شادی نمی‌باشد دل بشکسته من
گوی سبقت را بود از عاشقان با بردباری
میکند صورت تفاوت ورنه پیش اهل معنی
وصلت پیر و جوان بسیار دور است از مروت
نا درست خود نما را رونق بازار نبود
از شکستن او فتنه هر چیزی از قیمت بجزدل
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
می‌نشاید ریختن هر گز به مینای شکسته
آنکه راه عشق را پیمود با پای شکسته
هست یکسان پای نستعلیق با پای شکسته
زشت باشد پیش زیبا چهره سیمای شکسته
مشتی چندان نخواهد داشت کالای شکسته
آری این بشکسته ممتاز است ز اشای شکسته

چون خلیل و نوح رنجی ز آب و آتش نیست با کم
ترسم از سیلاب اشک و آه دل‌های شکسته

گلیم وقف

بخیر خلق مرا گشته دل دو صد پاره
بکار خویش چنان جهد کن که دشمن تو
مرا حریف نگردد عدوی خون آشام
نبسته دست عدو را ز کف منه شمشیر
گلیم وقف بلی زود میشود پاره
کند همیشه بتن جامه از حسد پاره
چگونه گرگ تواند کند اسد پاره
طلب وصول نکرده مکن سند پاره

به بحر دهر ز طوفان رنج و موج ستم طناب زورق دل شد ز جزر و مد پاره
 دلی ز خویش میازار بهر خواهش نفس مکن ز بهر صنم مصحف صمد پاره
 بچشم خالق درستی اگر چه بیقدر است ولی نمیشود این رشته تا ابد پاره
 کسیکه تکیه بر اورنگ عشق زد رنجی
 بدست خویش کند پرده خرد پاره

رنجیر جنون

گر تو بگشائی ز کار مردم دنیا گره
 میکنی دائم ز کار بسته خود وا گره
 در تحیر مانده ام یارب نمیدانم چرا
 میخورد بر رشته امید ما صدها گره
 باز کی گردد گره از رشته ای بی میل دوستی
 ناخن تدبیر را عاجز کند اینجا گره
 رشته چون بگسست برهم میتوان بستن ولیک
 بعد از آن باید که عمری بگذرانی با گره
 جرم دانائی بود، کز گردش چرخ و فلک
 بیشتر باشد بکار مردم دانا گره
 حرف شیرین با ترشروئی نگردد دلنشین
 زشت باشد در جبین دلبر زیبا گره
 آنکه زنجیر جنون بر پای مجنون بسته است
 زد بدست خویشتن بر طره لیلا گره
 سر این مطلب نشد مفهوم ارباب خرد
 کز چه افتاده بکار مؤمن و ترسا گره
 چشم از گبر و مسلمان بودن مردم بپوش
 تا که بتوانی ز کار این و آن بگشا گره

لطف ساقی گر نگردد شامل احوال ما
 در گلوی شیشه ما میخورد صها گره
 حل مشکل رنجی از پیر مغان خواهد، بلی
 چون گشاید عبد را از کارها مولا گره

ناز

گر پی صید دل ای مایه ناز آمده ای
 منکه دل باختمت بهر چه باز آمده ای
 من تو را ای دل و جان طالب ناز آمده ام
 تو هم ای شوخ طلبکار نیاز آمده ای
 توئی ای باب محبت که بروی دل خلق
 چون در رحمت دادار فراز آمده ای
 از تو زان ای دل آگاه نباشم غافل
 که ز رفعت صدف گوهر راز آمده ای
 گفتم از عشق تو در سوز و گدازم، گفتا
 در بر ما تو از این سوز و گداز آمده ای
 آشنای تو منم ای گل بی خار ولی
 در شکفتم که تو بیگانه نواز آمده ای
 چون شدم بهر تماشای رخ و زلفش گفت
 سوی گل از چه بامید دراز آمده ای
 من غلام در شاهی شده ام ای محمود
 که تو بر درگه او کم ز ایاز آمده ای
 برده ای راه بمعنی تو ز صورت رنجی
 تا که در کوی حقیقت ز مجاز آمده ای

هریض عشق

طرح الفت تا که با این بینوا افکنده ای
 دوستی ای شاه خوبان با گدا افکنده ای
 از عطا و نازت ای سرمایه حسن و جمال
 دل ز ما در ورطه خوف و رجا افکنده ای
 کن نگاهی بر من مسکین علی رغم رقیب
 تا بدانم يك نظر بر ما بجا افکنده ای
 تا شدی بامن مصاحب، گشتم از عشق تو خار
 ای گل از پایت چرا ما را جدا افکنده ای
 داده ای يك پیچ و خم بر زلف مشکین فام خویش
 صد هزاران پیچ و خم در کار ما افکنده ای
 ای که میدانی مریض عشقم و دارم امید
 از چه رو بیمار خود را بی دوا افکنده ای
 هر که را حسنی نباشد رو نهان دارد ز خلق
 پرده بر رخ از چه رو ای مه لقا افکنده ای
 تا که دل شد آشنایت شکوه ها دارد از آنک
 بند صد بیگانه بر يك آشنا افکنده ای
 زین غزل رنجی باستقبال گلچین رفته ای
 نقره را با زر برابر در بها افکنده ای

دید و باز دید

تا بوسه گیرم از دو لب هر یگانه ای
 تا کام دل بر آورم از بوسه مدتی
 دیدار دوستان و عزیزان و گلرخان
 عید است و اوفتاده بدستم بهانه ای
 هر ساعتی شوم بر یار یگانه ای
 هر دم کشد مرا بدر آستانه ای

نائل شدم بپوسۀ لعلت ز فیض عید
 شیرین مرا ز نقل لبث گشت کام دل
 هنگام رفت و آمد در خانۀ هم است
 ای نو نهال سال نو است و ز نو مرا
 خوش دید و بازدید ز بیگانه میکنی
 باشد زمان عید مرا خوش زمانه ای
 خواهم کنون ز لعل توشیرین فسانه ای
 مارا که خانه نیست تو گو کی بخانه ای
 دل وارهان ز بحر غم بیکرانه ای
 ای نازنین مگر تو مرا آشنا نه ای

ای شاه حسن عیدی **رنجی** چه میدهی
 چون او گدای تو است که صاحب خزانه ای

لاف دوستی

آنکه میزد پیش ما پیوسته لاف دوستی
 هر که بهر دوستان ساز مخالف میزند
 مشتری برماه کنعان میتوانی شد زمهر
 رشته ای آری بکف گراز کلاف دوستی
 همدم درد یکشان صاف دل خواهی شدن
 جرعه ای نوشی گراز صهای صاف دوستی
 منصرف از دشمنی با دشمنان گشتن خطاست
 لیک از یاران نشاید انصراف دوستی
 سازش ما و رقیب سقله غیر ممکن است
 آب و آتش را نشاید ائتلاف دوستی
 فارغ از بیم و امید ظالم و عادل شدم
 تا گرفتم جای چون عنقا بقاف دوستی
 چون رسی در کعبۀ دل خواه دشمن خواه دوست
 از صفا کن سعی چون ما، در طواف دوستی
 تا ز بی شرمی بسر داری هوای دشمنی
 کی شوی آگاه از راز عفاف دوستی

رفع دشمن **رنجی** آسان است، اما مشکل است
 رفع آن خصمی که دارد اعتراف دوستی

پایمردی

بروز نا توانی گر به محتاجان کرم کردی
 قد مردانگی در ناتوان بودن علم کردی

نگردد محو و ثبت دفتر آینده ات گردد
 اگر خدمت به محتاجی بحد يك قدم کردی
 ره خود کرده ای پیدا بهر کس رهنمون گشتی
 ستم بر خویشان کردی بهر نفسی ستم کردی
 عصای پیریت باشد هر آن دستی که بگرفتی
 نهال خود شکستی هر نهالی را که خم کردی
 دلی را گر بیازاری بخواهشهای نفسانی
 صمد را پشت سرافکنده ای رو بر صنم کردی
 در این دنیای فانی جز نکو نامی نمی ماند
 نکوئی هر چه گوئی بیش کردم باز کم کردی
 ستم بر هر کسی آید غم من بیشتر گردد
 مگر نام مرا ای غم تو از اول رقم کردی
 در این عمر دو روزی بسکه غم دیدم یقینم شد
 تو هم ای خضر خود را قرنهای پابند غم کردی
 ترا ای مدعی مدح دروغی میکند رنجی
 برای آنکه دوشینش تو با اغراق ذم کردی

عالم حقیقت

نبود تو را پناهی نگزینی از که یاری
 به گلی برس در این باغ و گرنه کم زخاری
 دلی اعتبار دارد که دهی به دلستانی
 سری افتخار دارد که نهی بپای یاری
 نه هوای حور دارم نه سر قصور اما
 من و کوی سر و قدی من و روی گلعداری

منگر بچشم پستم دل اگر بعشق بستم
 که بعالم حقیقت به از این نبود کاری
 نه امید مهرت ای ماه، نه بیم قهر دارم
 بکن آنچه می پسندی که تو صاحب اختیاری
 بخدا بود نکوتر ز هزار حج اکبر
 چو تو مرهمی بریش دل خسته‌ای گذاری
 بعطا اگر همان دوست گذشت از خطایت
 تو میان عشق‌بازان خجلی و شرمساری
 بامید وصل طی شد بفراقش عمر و شادم
 که دمی بپرسد آن مه، چه کسی، چه کارداری
 بچنین امید رنجی همه شب روم بکوش
 که بخنده گفت دوشم، تو هنوز امیدواری؟

آتش حسن

گر براند یارم از در دل ندارد ره بیاری
 نیست این غمدیده را در هر دو عالم غمگساری
 گر نگردد ملک دل را شهریار آن شکرین لب
 کی بشهری این چنین پا میگذارد شهر یاری
 آتش حسنش تواند سوخت مرغ جان و دل را
 ورنه ممکن نیست بهر این سمندر جست ناری
 رهن عقل از نگردد چشم مست آن پریوش
 میر باید هوشم از سر کی دگر چشم نگاری
 من ندارم غیر از او یاری گرم از در براند
 لیک مییابد بهر جا بهر آن مه جان نثاری

گر که بامن هم‌نشین زین پس نخواهد گشت آن گل
 کی شود پیدا برای همچو خاری گله‌گذاری
 منکه عمرم بیشتر شد صرف در عشق و محبت
 چون از این بهتر کنم پیدا برای خویش کاری
 آن شکار افکن که باتیر نگاهی کرد صیدم
 بهتر از من کی تواند یافت در عالم شکاری
 رنجی از بس رنج و محنت دیده‌ام زین روز گاران
 در سرم دیگر نمیباشد هوای روزگاری

گله‌ذار دیگری

یار گر ما را نخواهد ما و یار دیگری
 شعله‌حسنش اگر مرغ دل ما را نسوخت
 آن پری روگر نشد ملک دلم را شهریار
 چشم مست آن صنم گر رهن عقلم نگشت
 ما و جانان هر دو میباید ز نو پیدا کنیم
 منکه خود را خار گلزار محبت کرده‌ام
 آنکه با عشق نکو کاران سرو کارش فتاد
 آن شکار افکن که صیدیک جهان دل کرده‌است
 ورنه نگار ما نشد ، ما و نگار دیگری
 نیست بهر این سمندر قحط نار دیگری
 میدهم این شهر را بر شهریار دیگری
 ما و چشم مست و مخمور نگار دیگری
 ما نگار دیگری و آن جان‌نثار دیگری
 میتوانم گشت خار گله‌ذار دیگری
 چون کند عمر گرانرا صرف کار دیگری
 باز هم دارد سر عزم شکار دیگری
 دیده‌ام از بسکه رنجی محنت از این روزگار
 نیستم در آرزوی روزگار دیگری

خیل خوبان

خوش آن‌دل که از جان حبیش تو باشی
 ز حسنت نبازد بعشاق آن کس
 بر روز صبوری شکیش تو باشی
 که از خیل خوبان نصیبش تو باشی
 بچشم‌ت که بیمار باشد مرا دل
 امید است ای جان طبیبش تو باشی

نگاهم ز سر تا پهای تو باشد بلی در فراز و نشیب تو باشی
 کسی از فریب جهان باشد ایمن که جانانه دل فریبش تو باشی
 عجب نیست احوال آن دردمندی که درمان حال عجیبش تو باشی
 چنان وصف آن گل کن از شوق رنجی
 که تا خوش نوا عندلیبش تو باشی

مرد خدا

کمی توشه بیچاره ندارد بیشی پستی راهرو لنگ نبیند پیشی
 خصم اگر ارم تو شد دوست مخوانش ز بهار کسی از گرگ ندیده است مرام میشی
 ایمنی یافته از فتنه و شر میباشد هر که را پیشه بود مسلک خیر اندیشی
 پرسش حال فقیران ز غنی کردم، گفت پادشه را نبود آگهی از درویشی
 کعبه و دیر بود بهر خداجو یکسان کی رود مرد خدا در ره کافر کیشی
 یار با مردم بدبخت شود چون اغیار نوش در کام جگر خسته نماید نیشی
 رنجی از خلق دور و روی بیچان کاین قوم
 نکند مرهمشان فایده بر دل ریشی

اهل سخن

جهان ز اهل سخن نیست یکزمان خالی بلی نمیشود از اختر آسمان خالی
 پر است باغ سخن از گل همیشه بهار مدام باد چنین باغ از خزان خالی
 دلی که نیست در او مهر ماه رخساری چو خانه ای است که باشد زمیهمان خالی
 روا بود اگر همچو نی نوا باشد که شد مرا ز غمت مغز استخوان خالی
 تصرف دل من گر بغمزه خواهی کرد کنم برای تو این خانه را بجان خالی
 هزار دسته گل از باغ میتوانی برد اگر ز گل نبود صحن بوستان خالی
 رقیب را نسزد گوش داد بر گفتار مگر ز جنس رقابت کند دکان خالی

بحیرتم که چرا دل نمیکند از حرص کنونکه خواجه زدندان شدش دهان خالی
محن بباغ وصالش چگونه ره یابد که گفته اند ز محنت بود جنان خالی

رسی به گلشن کویش در آن زمان رنجی
که مرغ جان کند از شوق آشیان خالی

غمگسار

چو جاودان نتوانی که در جهان مانی بجوی نام نکو تا که جاودان مانی
بغیر داغ و غم و ابتلا نخواهی دید اگر چو خضر تو پاینده در جهان مانی
بکوش تا که شوی مرد عاقل و کامل مخواه بیش ز حد جاهل و جوان مانی
کسیکه در طلب شادی خود و غم تو است توانگری است که خواهد تو ناتوان مانی
اگر ز عهده بر آئی به ادعا زیبا است و گر نه زشت بود گر در امتحان مانی
بدستگیری از پا فتادگان میکوش که از حوادث ایام در امان مانی
بهر سیاه دلی قدر خود مساز عیان اگر چو آب بقا از نظر نهان مانی
گرانبهای ترا هر چه دوست باشد و بس دمی مخواه که بی دوست در جنان مانی
ز غمگساری غمدیدگان مشو غافل که این شود سبب آنکه شادمان مانی
اگر ز روی دلارای پرده برگیرد بجان دوست که انگشت بر دهان مانی

دکان ما و منی را ببند چون رنجی

روا مدار بخیره در این مکان مانی

قبیله دل

نیاز من شود افزون هر آنچه ناز کنی تو ناز کن که فزون تر مرا نیاز کنی
هزار عقده گشائی ز کار بسته ما یکی گره اگر از آن دو طره باز کنی
امیدوار چنانم که پا نهی ای دوست مرا بدیده وزین لطف سر فراز کنی
تمام عمر دچار بلای تن باشی دریغ اگر سروجان را ز دلنواز کنی

چو شانه دست کشیدم بطره اش گفتا بنا نبود دگر پا ز حد دراز کنی
 ز داستان ایاز آگهت از آن کردند که بندگی خداوند چون ایاز کنی
 ز قبله دل مردان حق مشو غافل که بایدت بچنان قبله ای نماز کنی
 بدوستی که ز هر دشمنی بود بدتر به پیش هر که زهر کس بیان راز کنی
 بگنج صبر و قناعت رسیده ایم و خوشیم تو هم چو ماشوی ارتک حرس و آزار کنی
 رسی بمنزل معنی ز وادی صورت گذر بسوی حقیقت گر از مجاز کنی
 گره زکار تو رنجی شود زمانی باز
 که رو بسوی خداوند چاره ساز کنی

فُتْنَةُ دُورَان

دل برد گرم طلعت ماهی بنگاهی
 شادم بچنین چشم سیاهی بنگاهی
 ای آفت جان ز آهوی چشمی که توداری
 بر شیر دلان رهنز راهی بنگاهی
 آگه شوی از راز دلم ای مه بی مهر
 ما را فکنی گر که نگاهی بنگاهی
 تاشاد شود دل ز تو ای فتنه دوران
 کن لطف بر این غمزده گاهی بنگاهی
 بنما رخ و بگذار گدایان تو باشند
 خوشنود بدیدار تو شاهی، بنگاهی
 چون نیست زرم تا که برم کام ز وصلت
 بگذار که سودا کنم آهی بنگاهی
 زان شد به پناهت دل افسرده که شاید
 خرم شود از چون تو پناهی بنگاهی

من عاشق دلمرده و تو عیسی جان بخش
 احیا کنیم گر که بخواهی بنگاهی
 رنجی جوی از حرمن جاهش نشود کم
 بنوازم ار صاحب جاهی بنگاهی

فراق یار

رفتی ای دوست ولی بی کس و کارم کردی
 از نظر ای گل من رفتی و از رفتن خویش
 از تو میبود بدل بود اگر صبر و قرار
 رفتی از دیده ولی از دلم ای جان نروی
 در کنار تو دلی شاد مرا بود و دریغ
 شد خزان عمر تو و روی نهفتی در خاک
 بند بندم ز جدائی تو چون نی بنواست
 چکنم گر نکنم بعد تو فریاد و فغان
 تیره شد دیده رنجی ز غم ای چرخ کبود
 که بسی تیره تر از لیل، نهام کردی

وجدان

ای نفس اگر از در وجدان بدر آیی
 هرگز نشوی يك جوی از کرده پشیمان
 بانیک و بد خلق چنان شو که توانی
 هر صبح که بر در که حق جبهه بسائی
 ای مور نظر نیست تو را چون بعطایش
 از دانش اگر ای پسر آگه شوی امروز
 زین مدرسه با رتبه و عنوان بدر آیی
 ای نفس اگر از در وجدان بدر آیی
 در جامعه گبر و مسلمان بدر آیی
 از خانه چو خورشید درخشان بدر آیی
 از بهر چه در بزم سلیمان بدر آیی
 آنی بخدا گر ز دبستان بدر آیی

ای طفل پدر مرده نورس چو ضعیفان باید که تو هم در طلب نان بدر آیی
 از عمر ببتنگ آمدم ، از خلق ملولم کی میشود از جسم توای جان بدر آیی
 بر آب بقا گریبسی تشنه لب ای خضر چون خسته ز عمری لب عطشان بدر آیی
 ای گل تو صلاح است که با خار بسازی پا مال شوی گر ز گلستان بدر آیی
 ای مشت در این حال که عاجز ز درفش کی میشود از عهده سندان بدر آیی
 در انجمن علم و ادب جای گزین باش تا در صف مردان سخندان بدر آیی

رنجی ز غم ورنج رها میشوی ، اما

روزی که از این غمکده زندان بدر آیی

صبح عید

بی نیاز از صبح عیدم چونکه عید من تویی
 ای بهار بی خزان عید سعید من تویی
 عیدها افتد نگاهم در نگاهت بیشتر
 این ز عیدم بس که دید و باز دیدم من تویی
 چون دلم راضی مشو بیرون روم از محفلت
 آخر ای آرام جان و دل امید من تویی
 گر به پیش می پرستان میزنم دم از نبید
 ای لب جان پرور جانان نبید من تویی
 بسکه دارد شوق باوصف و ثنایت گوش و لب
 روز و شب ای ماه در گفت و شنیدم من تویی
 بهر زاهد نیست نیکوتر نویدی از بهشت
 ای بهشت عاشقان بهتر نوید من تویی
 با تمام رو سیاهی رنجی از راه کرم
 دوش گفت از عاشقان رو سپید من توئی

عالم ایجاد

بشیرینی چو طوطی باشدم طبع سخنگویی
 برابر گاهگاهی بوده‌ام با آینه رویی
 نخواهی غیررنج خویش و راحت به‌یاریانت
 اگر از گلشن مهر و محبت برده ای بویی
 ترا با عالم ایجاد هم سنگی بود اما
 تو چون مغلوب نفسی کمتر از ریگ ته‌جویی
 چو میزان کار تا با وزن عیب دیگران داری
 ز عیب خویشتن غافل از آن‌همچون ترازویی
 دهد بر باد خاک هستی خصم جفا جو را
 بچشمان پر آب، آتش دمی گر بر کشدهویی
 بپای دوست ای سر متکی باید شدن ورنه
 چه حاصل زانکه بار دوشی و سربار زانوئی
 ز بس در جلوه می‌باشد جمال عالم آرایش
 دل از سوئی بر او دارد نظاره دیده از سوئی
 بروی لاله گونش زلف مشکین دیدم و گفتم
 که آتش هم تواند ساختن با خرمن مویی
 باستقبال پرتو رفته ای رنجی که می‌گوید:
 «بغیر از عشق دردی نیست غیر از وصل دارویی»

صدق و صفا *

ناپاک دلی را ز خطا پاک نسازد آلوده کسی را ز هوی پاک نسازد
 این دامن آلوده که ما پر گنهان راست بی فیض خدا آب بقا پاک نسازد

میگفت یکی ز اهل محبت که گنه را
از شب نم اگر گل نشود شسته ، مسلم
هرگز نتوان داشت ز اغیار تمنا
محروم ز دیدار تو از خجلت خویشم
با اشک بصر رفع دو رنگی نتوان کرد
این زنگ نفاقی که بآئینه دلها است
از گرد محن چهره محنت زده ای را
امروز کسی بهر خدا پاک نسازد

رنجی نظر هر که بعیب دگران است

خود را ز چنین عیب چرا پاک نسازد

عاشق صادق

هر کس چو من از هجر رخ یار بنالد
بلبل کند افغان بکنار گلی اما
دل یاد چو از شاهد بازاری خود کرد
طالب که بناچار جدا گشت زمطلوب
از فرقت معشوق دل عاشق صادق
صیاد مکن منع من از ناله و افغان
یکبار چو دل یاد کند از غم آن جان
آنکس که بنالد ز غم یار وفا دار
اینسان که بود ناله مرا دور نباشد
از یار کجا در بر اغیار بنالد
دلباخته از دوری دلدار بنالد
باید بسر کوچه و بازار بنالد
آن لحظه از آن واقعه ناچار بنالد
بسیار بیاد آرد و بسیار بنالد
باید که چو من مرغ گرفتار بنالد
جا دارد از این غصه دو صد بار بنالد
کی از ستم خصم جفا کار بنالد
از ناله من گر درو دیوار بنالد

با یاد رخ و طره جانان دل رنجی

در روز ز غمهای شب تار بنالد

جواب به گلشن کردستانی

بیکی پر تو حق گشت چوروشن گلشن
 فیض خیاط ازل بین که در ایام بهار
 میتوان گفت ز گلزار فرح بخش ارم
 بلبل از جلوۀ گل نغمه سراید ورنه
 گلشن روی تو را دیدم و گفتم باخویش
 باغبان دست مریزاد که با کوشش تو
 بجز از کوی توام نیست پناهی آری
 ایدل غمزده بر گلشن رویش بنگر
 سیر هر گز نشود چشم دل از دیدارش
 صبحدم انفس آفاق کند مشک فشان
 مقصدم نیست بجز گلشن کردستانی
 مخزن گنج ادب طبع سخن سنج من است
 پیش ارباب ادب در خور تمجید بود
 هر که بوید گلی از گلشن طبعش گوید
 لعل و مرجان و گهر پرورد آری آری
 کشته فکرش آنکون گرد خواهد گفت
 دوستی بین که مبدل همه بر مهر و وفا
 گل چوموسی شد و چون وادی ایمن گلشن
 جامه بر تن کند از سنبل و سوسن گلشن
 میبرد سبقت از لاله و لادن گلشن
 باش بر زاغ وزغن گوهمه مسکن گلشن
 بگل و سبزه چه خوش گشته مزین گلشن
 پرورد این همه گلهای ملون، گلشن
 بهر بلبل ز نخست آمده مأمّن، گلشن
 کز فرح شاد کند جان تودر تن گلشن
 بسکه دارد گل خوش رنگ بدامن گلشن
 میشود چون بصبا دست بگردن گلشن
 گر که رانم بزبان این همه گلشن، گلشن
 چون بسیم وزر گل آمده مخزن گلشن
 لب گشاید بسخن چونکه بهر فن گلشن
 از دل و جان بدو صدوجه که احسن گلشن
 آب ساید گرا از این طبع بهاون گلشن
 هست زین فکر نکو صاحب خرمن گلشن
 میکند کینه دیرینه دشمن گلشن

گر چه یاران فزون باشدش اما، رنجی

بیشتر لطف کند زان همه بامن گلشن

غزلی است از گلشنِ گردمستانی *

در باره رنجی

ز چشم ما نبود چون دمی جدا ، رنجی
 فلک بدورم از او گرچه کرد لیک دمی :
 بحق که غیر حقیقت ندیده‌ام از او
 ز مهر نیست در آئین دوستی غافل
 بخویش رنج روا بیند و بعالم گنج
 بزخم خویش نمک گرچه میزندشاد است
 همیشه با غزل نغز خویش ، وا دارد :
 دعای **گلشن** دلخسته‌این بود شب و روز
 که سر فراز بود در پناه حق این دوست

بود چو مردمک دیدگان ما ، رنجی
 نمیشود ز دل و دیده‌ام جدا ، رنجی
 بدوستی که ندارد بجز صفا ، رنجی
 بچشم ماست از آن آیت وفا ، رنجی
 که گوهری است گران سنگ و پر بها ، رنجی
 که درد خسته دلی را کند دوا ، رنجی
 زبان اهل سخن را بمرحبا ، رنجی
 که داده دست ارادت ز صدق با ، رنجی
 که کامکار زید خواهیم از خدا ، رنجی

قصاید

مراثی

ماده تاریخها

رباعیات

اشعار پر اکنده

در مدح خاتم الانبیاء

گفتمش وصلت میسر کی شودای یار، گفت:
 لب به بند از این سخن کردم زنو تکرار، گفت:
 بارها گفتم مزین دم دیگر از روز وصال
 گفتمش بامن مگر هست نشستن عار، گفت:
 آری آری، مهر میباید شود همسر به ماه
 گفتمش جانا بود گل همنشین با خار، گفت:
 دامن عاشق ز خون دیده باید مال مال
 گفتمش معشوقه را بر گوچه باشد کار، گفت:
 شو خموش از این سخنها، یاوه گوئی تا بکی
 گفتمش از حرف حق منصور شد بردار، گفت:
 مقصدت را کن بیان، زین گفتگوها در گذر
 گفتمش ترسم کنم مقصود خود اظهار، گفت:
 هر چه میخواهی طلب کن کی تو را پروا بود
 گفتمش یک چند بوسه زان لب درووار، گفت:
 من اگر کامت روا سازم چه بدهی در عوض
 گفتمش منم تو را جان میکنم ایثار، گفت:
 پر بهاتر غیر جان بر گو متاعی باشدت؟
 گفتمش مدح و ثنای احمد مختار، گفت:
 او که میباشد که از نامش روانم تازه شد
 گفتمش ختم رسل گنجینه اسرار، گفت:
 نام دیگر هم اگر دارد، ورا بنما بیان
 گفتمش دارد محمد (ص) نام از دادار، گفت:

جان من بادا فدای نامش از حسنش بگو
گفتمش درحسن او را نیست هم مقدار، گفت:

حسن یوسف بیش بد یا مصطفی من فی المثل
گفتمش او بود چون مثقال، این خروار، گفت:

گو سلیمان رتبه اش بالا بدی یا عقل کل
گفتمش هستش سلیمان خادم دربار، گفت:

بعد احمد خلق را رهبر که باشد سوی حق
گفتمش ابن عم او حیدر کرار، گفت:

میتوانی شمه‌ئی سازی بیان از وصف او
گفتمش و صاف او شد ایزد غفار، گفت:

در کجا؟ گفتم به قرآن، گفت پس تشریح کن
گفتمش شرحش نیاید در خور گفتار، گفت:

مرحبا کامت روا سازم تو را گو نام چیست

گفتمش رنجی بسی تحسین به من آن یار گفت

در ولایت مولای متقیان

در ازل عکس جمالش جلوه گر شد تا بچشم
تا ابد این آرزو دارم گذارد پا بچشم

گفت دل از ناوک دل دوز چشمانش حذر کن
گفتمش من میدهم با صد تمنا جا بچشم

گل بچشم می نماید خار بی روی نکویش
سرو کوتاه است پیش آن قد رعنا بچشم

کرده‌ام از هجر زاری بسکه چون ابر بهاری
کرد پیدا اتصالی عاقبت دریا بچشم

آن چنان روز سپیدم چون شب تاریک گشته
 کز سیاهی هست یکسان خانه و صحرا بچشم
 آن عجب نبود گرم صحرا و خانه گشته یکسان
 خانه زنبور باشد وسعت دنیا بچشم
 میشود رنجوری چشم به دیدارش مداوا
 بهتر از دارو بود دیدار آن سیما بچشم
 از هلال ابروانش یاد آرم چون مه نو
 آشکارا میشود از گنبد خضرا بچشم
 نقش بند خاطرم گردد جمال بی مثالش
 می نماید جلوه تا مهر جهان آرا بچشم
 ای صبا از من بگو آن دلبر دلدادگان را
 نور دیده ، از رخت ، نوری کرم فرما بچشم
 ای کمان ابرو گرم سازی هدف با تیرمژگان
 سعی کن کاید خدنگت یا به قلبم یا بچشم
 تا شود روشن بنورت خانه دل ، جلوه ات را
 میدهم هر روز و هر شب وعده فردا بچشم
 بیشتر از پیر کنعان کرده ام زاری ز هجران
 یوسف گم گشته آخر کی شوی پیدا بچشم
 نازنینا دامن لطف اگر افتد بدستم
 آشکارا گر ترا شد صورت زیبا بچشم
 بوسه ها از شوق دل خواهم زدن بر عضو عضو
 میدهم سر تا پاپیت را نشان یکجا بچشم
 ساقیا از جام بگذر ، باده ام خم خم بیاور
 ز آنکه ناچیز است دیگر ساغر و مینا بچشم

می زدن امروز باید زانکه از برج ولایت
 شد عیان نور علی^۲ عالی اعلیٰ بچشم
 مژده ایدل یار آمد، حیدر کرار آمد
 گشته آن نور ولایت دره بیضا بچشم
 ظاهر آمد مظهر ذات خدائی کز قدومش
 شاد و مسرور و طرب افزا بود دنیا بچشم
 واجبی در کسوت ممکن عیان شد کز تجلی
 کرد وادی جهان را سینه سینا بچشم
 زد قدم در خانه حق تا شود مسجود عالم
 این یقینم باشد و ناید جز این اصلا بچشم
 من نمی‌خوانم خدایش لیک میبینم از آن شه
 میشود ظاهر صفات ایزد دانا بچشم
 تا مقیم کوی او گشتم ز جنت چشم بستم
 رونقی دیگر ندارد جنت الماوا بچشم
 خاک سم دلش را هم بدنیا هم به عقبی
 میکشم با صد تمنا توتیا آسا بچشم
 تا جمال مرتضائی شد هویدا حرف لا را
 از میان برداشت، ثابت کرد الا را بچشم
 یا علی ای مظهر ذات خداوند مهیمن
 ای که جز ذات نباشد مظهر الاسما بچشم
 «رنجیم» این آرزو دارم که در دنیا و عقبی
 جلوه گر سازی جمال خویش ای مولا بچشم

تا بود شمس و قمر در آسمان رخشان و تابان

تا که اختر جلوه دارد در شب یلدا بچشم

دوستانش را ز حق خواهم همواره شاد بینم

دشمنانش سر بسر معدوم و ناپیدا بچشم

به یکی از دوستان

بخویش گفتم دیگر نه زربخواه و نه سیم
که هر هیش بود بر مشام جان چون نسیم
ز کین و کید دو صد دشمنت نباشد بیم
براه دوست کند دوست جان و سر تقدیم
وفا و دوستی و مهر مردمان قدیم
ندانم از چه نباشد نشان زیار و ندیم
چرا بجای محبت جدال گشته مقیم
چرا مودت در بین ما نشد تقسیم
چرا نباشد فرقی بخیل را ز کریم
که داده این روش زشت را بما تعلیم
که قاصدیم یکی نامه داد با تعظیم
چه نامه‌ای که از او یافت جان نشاط عظیم
ز فخر سودم بر طارم فلک دیهیم
اشارتش به تن خسته چشمه تسنیم
هر آنچه ضبط در او بود ناز بود و نعیم
ز صدر و ذیلش پیدا وفا و لطف عمیم
برون شد از سر پرشور فکر خلق لئیم

سحر وزید مرا بر مشام جان چو نسیم
ولی رفیق شفیقی ز حق تمنا کن
بلی بدوستی از دوستی کنی پیدا
خلاف مهر و محبت کسی ندید از دوست
دریغ و درد که در این زمانه اکسیر است
ندانم از چه بجز نام نیست از الفت
چرا جفای بجای وفا گزیده مقام
چرا فتاده چنین در میان ما تفریق
چرا نباشد فرقی لئیم را ز اصیل
که راه و رسم خطائی چنین بخلق آموخت
به بحر فکر چو غواص غوص می کردم
چه نامه‌ای که از او شد دل حزین خرم
ز مهر مهر گشودم از او بخاطر شاد
عبارتش بدل مرده چشمه حیوان
هر آنچه ثبت در او بود مهر بود و وفا
ز نظم و نثرش بویا گل محبت و مهر
چو آن چکامه عنبر شامه را خواندم

همی بگفتم تحسین ز جان به (غفاری) که ثانیست نتوان یافتن به هفت اقلیم
تبارک الله بر آن بیان و صدق و صفا تبارک الله بر آن لسان و طبع سلیم

همیشه خواهد رنجی دوام و کامش را

ز جود آل رسول و ز لطف حی حکیم

گرفتار

گشته‌ام از غم هجران گلی خار امشب
 که بدل مانده از او حسرت دیدار امشب
 بود امید که چشمم برخ دوست فتد
 ولی از هجر رخس گشته گهر بار امشب
 خاک پای شه کونین نشد چونکه سرم
 گه بزانو نهمش گاه بدیوار امشب
 بود سر گشته دلم همچو صبا گر امروز
 کشدش عشق سوی کوچه و بازار امشب
 سر یارم بسلامت که بدل نیست غمی
 گر گرفتار شدم در کف اغیار امشب
 غربت و بی کسی و کینه خصم و غم دوست
 زده بر خرمن جان آتشم این چار امشب
 میزنم دم ز حسین کو است بهین مظهر حق
 گر چو منصور کشندم بسردار امشب
 ای صبا گو به حسینم که شد ای گنج وفا
 خون دل مسلمات ای خصم جفا کار امشب
 بیم جان باختنم نیست ولی هست بدل
 غم یاران عزیز توام ای یار امشب
 میکنم گرچه سر و جان بفدایت فردا
 لیک دارم برهت دیده بیدار امشب
 دل من پیش تو و خود ز جفا سرگردان
 چون سپهر است مرا ثابت و سیار امشب

غم اطفال تو از خاطر مای مونس جان
 برده یاد غم اطفال من زار امشب
 محنت قاسم و عباس و علی اکبر تو
 بغم و غصه مرا کرده گرفتار امشب
 چکنم گر نکنم از ستم ابن زیاد
 گریه بر بیکسی عترت اظهار امشب
 ز غم ابن عم شاه شهیدان رنجی
 چکنم با که کنم در دلدل اظهار امشب

دل‌داری

زینبا روز جدائی نرسیده است هنوز
 جای اشک از مژدهات خون نچیکده است هنوز
 آنقدر مویه مکن ، آه مکش ، اشک مریز
 روز فریاد و فغان نرسیده است هنوز
 گرچه از پیر و جوان یاور و یار است تو را
 کس ز یاران تو در خون نطپیده است هنوز
 مویت از محنت بسیار نگردیده سپید
 قدت از بار مصیبت نخمیده است هنوز
 قد عباس رشید تو نیفتاده ز پا
 تیغ اشار دو دستش نبریده است هنوز
 قاسمت زیر سم اسب نگشته پامال
 اکبرت شهد شهادت نچشیده است هنوز
 نجمه از داغ پسر موی نکرده است پریش
 ام لیلا غم فرزند ندیده است هنوز

العطش العطش از تشنه لبی در این دشت
 از عزیزان حسین کس نشنیده است هنوز
 اصغر آن غنچه نشکفته پر گلشن جان
 حنجرش با سر پیکان ندیده است هنوز
 نشده قطع امید از منت آنقدر منال
 تیغ بر روی حسین کس نکشیده است هنوز
 خیمه گاهت نشده طعمه آتش ز جفا
 بهر غارت بحرم کس ندیده است هنوز
 روی اطفال نگردیده ز سیلی نیلی
 کودکی در بن خاری نخزیده است هنوز
 تنی از کعب نی خصم نگردیده کبود
 خاری اندر کف پائی نخلیده است هنوز
 میرسد دست بدامان حسینت رنجی
 از بدن طایر جانت نپریده است هنوز

در من عشق

از پی قتلم بکف چون تیغ ابرو بر گرفتی
 ملک دل ای پادشاه حسن بی لشکر گرفتی
 از شمیم زلف پیچان رونق عنبر شکستی
 وز عقیق لعل خندان قیمت گوهر گرفتی
 عاشقان خسته جانت را نوید صلح دادی
 پس چرا ای جان ره جنگ وجدل از سر گرفتی
 سوختی با آتش هجران خویش ایدوست جانم
 مرغ دل را دیگر از بهر چه در آذر گرفتی

تا نیابد هیچ مأجوج نگه بر چهره ات ره
 از شکنج زلف بر رخ سد اسکندر گرفتی
 دل ز کف بر بودی و جانم ز تن، با نیمه نازی
 طاقت و صبر و قرار و صبر من یکسر گرفتی
 عاشقی را از حسین ابن علی آموخت باید
 آنکه از داغش علی را شعله پا تا سر گرفتی
 آنکه در هنگام جان دادن بزیر تیغ گفتی
 کاشکی صد جان مرا بود و تو از پیکر گرفتی
 میکنم جان در رهت ایثار با صد شوق کز من
 در اَلْمَ اَعِدْ اَلِیْکُمْ وعده اندر زر گرفتی
 خواستی در راه عشقت دست از هستی بشویم
 شاکرم هم اکبرم بردی و هم اصغر گرفتی
 تا شود اثبات سربازی من در عشقبازی
 در بر دشمن مرا بی یار و بی یاور گرفتی
 ای ستمگر شمر دون من بعد اکبر خود بمیرم
 دیگر از بهر چه در قتلیم بکف خنجر گرفتی
 خنجر بران بکف بگرفته ای از بهر مهمان
 چشم خویش از اَلْکَرَمِ الضَّیْفِ پیمبر بر گرفتی
 نی ز پیغمبر حیا کرد آن ستمگر نی ز داور
 خود ندانم زان تن اطهر چگونه سر گرفتی
 آه از آن ساعت که زینب خواهرش با حال مضطر
 همچو جان آن پیکر صد پاره را در بر گرفتی

گفت ای صد پاره تن آیا حسین من تو هستی
 خود تو آن هستی که جا بردوش پیغمبر گرفتی
 گر حسین من توئی عریان چرا مانده تن تو
 پس چه شد آن جامه کاندرخیمه از خواهر گرفتی
 ای عزیز فاطمه تو زینت دوش رسولی
 از چه اینسان خالک و خون را بهر خود بستر گرفتی
 آب مهر مادرت زهرا و تو لب تشنه بودی
 تا که آب از خنجر شمر ستمگستر گرفتی
 ای برادر از کدامین ماتمت خواهر بنالد
 تا قیامت از غمت بر جان مرا آذر گرفتی
 ای پرستار یتیمان خیز و بنگر بر سکینه
 بین که از آتش شرر بر گنبد اخضر گرفتی
 آرزوی شادی اکبر بدل میبود ما را
 وای از این جشنی که از بهر علی اکبر گرفتی
 تا هلال آسا نشان گردیده انگشت خلایق
 سر به نی ای مهر زینب چون مه انور گرفتی
 خواست دست شه ببوسد حضرت ام المصائب
 دید بجدل هم زشه انگشت و انگشت گرفتی
 رنجی از این داستان بر بند نطق آتشین را
 زین مصیبت خون ز چشم احمد و حیدر گرفتی

وصیت حبیبه داور

یا علی ای ابن عم خوش خصال فاطمه را ساز بشفقت حلال
 سیر شدم دیگر از این زندگی مرگ بود بهتر از این زندگی
 قامتم از باز الم شد کمان گلشن عمر دل من شد خزان

مرغ دل افتاده بدام فراق
 شکوه ز امت به پدر میبرم
 تا نگرده حال دل خسته‌ام
 گویمش ای یاور هر نا امید
 فاطمهات را رخ نیلی نگر
 حالی ای گشته ز محنت ملول
 چونکه مرا طایر جان شد زتن
 ای بدل غمزدگان غمگسار
 تا نشود با خبر از رحلت
 تا نشود رهسپر کوی من
 تا نشود حاضرم اندر نماز
 ره بخود از فعل بد خویش بست
 ای تو انیس دل بی صبر من
 تا نبرد راه مرا بر مزار
 یا علی ای ابن عم تا جور
 جان تو و جان حسین و حسن
 با حسنینم ز وفا یار باش
 بعد من ای نور دو چشمان من
 گر محنی روی کند بر حسن
 گر المی روی کند بر حسین
 گر ستمی روی به زینب کند
 ای ز ازل فخر نبی گرام
 جان حسین و حسن و زینب

روز جدائی شد و شام فراق
 سوی پدر دیده‌تر میبرم
 چشم تر و پهلوی بشکسته‌ام
 محسن ششماهی من شد شهید
 نیلش از ضربت سیلی نگر
 چند وصیت بتو دارد بتول
 شب بگشا دست پی غسل من
 شب کفنم ساز و بخاکم سپار
 آنکه به سیلی زده بر طلمعتم
 آنکه سیه ساخته بازوی من
 آنکه در کین بر خم کرد باز
 آنکه بدر پهلوی زهرا شکست
 کن تو ز انتظار نهان قبر من
 آنکه فکندم بچنین حال زار
 ای به یتیمان جگر خون پدر
 جان تو و زینب و کلثوم من
 غمزدگانم را غمخوار باش
 جان تو و جان یتیمان من
 از غمش آزرده شود جان من
 خون جگر میرودم از دو عین
 روزی اگر هست مرا شب کند
 وی بتودین تا بابد مستدام
 کن نظری سوی غلام آبت

رنجیم و مانده‌ام از هر کجا

جز بتوام نیست به کس التجا

گوهر شناس

شهنشاه عدالت پروری بود
 چنان در گیتی آن گوهر بها داشت
 بصبح و شام زیب محفلش بود
 ز فر آن گهر جان شاد بودش
 اگرچه سروران را سرور آمد
 وزان گوهر که بودش در خزانه
 فزون از آن گهر شد اعتبارش
 چو آن شه از بهایش با خبر بود
 دل و جان شاد از آن در ثمین داشت
 بهای زر بلی زرگر شناسد
 ولی از کینه گوهر ناشناسان
 در شادی بر آن رهبر بیستند
 مرا مقصود از آن شاه و گوهر
 که از بیداد گمراهان امت
 نبی را جان، علی را دل بخستند
 کسی کو چون بنفشه کرد نیلی
 در آن دم کاین خطا زان شوم سر زد
 چو زهرا رفت از این دار فانی
 علی در دفن زهرا با دل زار
 نکرده هیچکس در زیر افلاک
 دچار این گرفتاری علی شد
 بدست خویشتن در خاک جان کرد

که او را در خزانه گوهری بود
 که آن شه از بهایش فخرها داشت
 که روشن زان گهر چشم دلش بود
 دل از قید الم آزاد بودش
 ز شاهان دو عالم برتر آمد
 معزز بود آن شاه زمانه
 که شد چون روز روشن شام تارش
 دلش روشن به مهر آن گهر بود
 زبان در حمد گوهر آفرین داشت
 گدا چون شاه، کی گوهر شناسد
 همه گمراه و رهبر ناشناسان
 بر غم آن شه آن گوهر شکستند
 علی میباشد و زهرای اطهر
 ز بی شرمی بجای پاس حرمت
 چو با در پهلوی زهرا شکستند
 رخ گلناری زهرا به سیلی
 طپانچه بر رخ خیرالبشر زد
 ز جور کین در ایام جوانی
 بقبرستان روان گردید ناچار
 بدست خود عزیز خویش در خاک
 گرفتار چنین کاری علی شد
 درون خاک آن گوهر نهان کرد

خداوندا بزهرها و به حیدر

ز جرم رنجی شرمنده بگذر

در مرگ ساسان

باز از جور فلک ما را ز دل آرام رفت
 باز نور از چشم ما و روح از اجسام رفت
 ساقی دوران چوما را خواست باظلمت قرین
 باز ما دردیکشان را نور می از جام رفت
 روز روشن پیش ما همچون شب تاریک شد
 چونکه ما را همدم دیرین صبح و شام رفت
 خون دل از چشمه سار چشم شد ما را روان
 یوسف ما چون بکام گرگ خون آشام رفت
 هر مسافر را بهنگامیست آهنگ رحیل
 وین مسافر ایدریغا رفت و بی هنگام رفت
 گلشن گیتی بچشم دوستانش خار شد
 چونکه زیر خاک ساسان با رخی گلفام رفت
 هست آغاز جوانی پیری انجامش ولی
 این جوان نا دیده این آغاز را انجام رفت
 رشته امید ما بگسسته شد چون گوهری
 از کف ما همچو ساسان نکو فرجام رفت
 لاله سان گردید از داغش دل ما پر ز خون
 زانکه از دار جهان ساسان نیا ناکام رفت
 رفت ساسان عزیز ما ولی از فرقتش
 خون دل جای سرشک از چشم خاص و عام رفت
 نام نیکویش نگردد محو از لوح ضمیر
 ز آنکه رفت از حلقه ما لیک نیکو نام رفت

مرغ جانش از بدن شد سوی باغ خلد لیک
 چونکه شد از ملهم غیبی بر او الهام رفت
 شادمان از لطف حق رنجی روان پاک اوست
 کز خداوند کریم او یافت چون اکرام رفت

ماده تاریخ فوت مرحوم احمد اشتری متخلص به «یکتا»

شد برون گوهر یکتا ز کف اهل ادب
 ز گهر باز تهی شد صدف اهل ادب
 چشم پوشید از این عالم پر محنت و رنج
 آن مہین مایه شوق و شعف اهل ادب
 اشتری بار سفر بست و از این غصه فرود
 بغم اهل کمال و اسف اهل ادب
 احد یکتا چون احمد یکتا را خواند
 رفت و پاشیده ز هم گشت صف اهل ادب
 اشتری مرد خدا بود و حقیقت ، آری
 نیست جز حق و حقیقت هدف اهل ادب
 روز اهل ادب ارشام شود نیست شگفت
 شد نهان مهر سپهر شرف اهل ادب
 هادی اشتری آن کوست از این غم دلخون
 تسلیت میدهمش از طرف اهل ادب
 با یکی فاتحه خشنود روانش سازیم
 که همین است نکوتر تحف اهل ادب
 زد رقم خامه رنجی ز پی تاریخش
 (شد برون گوهر یکتا ز کف اهل ادب)

ماده تاریخ فوت مرحوم صابر همدانی

صابر آن طاق و توان ادب	صابر آن راحت و روان ادب
با ثمر تر درخت باغ سخن	گل خوشبوی گلستان ادب
ماه تابنده سپهر کمال	مهر رخشنده جهان ادب
گوهر پر بهای بحر هنر	حاصل بی نظیر کان ادب
بود بر پای او رکاب خرد	بود در دست او عنان ادب
مادر دهر این چنین فرزند	میدهد کم به خاندان ادب
دیده روزگار کم بیند	این چنین مرد کاردان ادب
تا گزینند باوج فضل مکان	بود پایش به نردبان ادب
بیت بیت قصیده هایش هست	بخدا بهترین نشان ادب
جوی در فرد فرد هر غزلش	معنی علم و ترجمان ادب
حیف کاین بلبل سخن پرداز	رفت از باغ و بوستان ادب
رفت صابر به عید روزه ولی	شد عزا عید دوستان ادب
رفت صابر و لیک آثارش	ماند تا باشد ارمغان ادب
مرقدش در خور بنا است ولی	این زمان بود اگر زمان ادب
مرگ این شاعر توانا کرد	ناتوان باز جسم و جان ادب
یابد از انتشار دیوانش	هست سرمایه دکان ادب
به مقام ادب کز اهل سخن	نکشد کس چو او کمان ادب
می برد قند شعر شیرینش	تا سمرقند کاروان ادب
گر چه ناکام رفت از گیتی	لیک میبود کامران ادب
نبود نکته ای در آثارش	که نباشد در او بیان ادب
زان کدورت نیارد ابیاتش	که ادا گشته با زبان ادب
رفت و بر چرخ آستین افشاند	داشت چون سر به آستان ادب
آب گردید ز آتش داغش	این زمان مغز استخوان ادب

شادمان طایر روانش باد که روان شد ز آشیان ادب
سال تاریخ او بشمسی گفت رنجی آن ریزه خوارخوان ادب

یکی افزوده کن بجمع و بین
بود اختر به آسمان ادب

**ماده تاریخ فوت مرحوم صابر همدانی که بر روی سنگ
مزار آن مرحوم ثبت شده است**

صابر آن کو سخن نکومی گفت گفته اش گرد غم ز دل میرفت
گفت هر کس که دفترش را خواند راستی با قلم گهر میسفت
بیتی از هر قصیده و غزلش هر که بشنفت همچو گل بشکفت
گر بملک سخن نباشد طاق کم توان جستن از برایش جفت
گشت از داغش هر کسی آگاه دلش از غم چو موی او آشفت
یاد او کن کنون که بیداری که تو هم زیر خاک خواهی خفت
حیف کاین شاعر سخن پرور رفت و در خاک تیره رخ بنهفت
پی تاریخ رحلتش رنجی بود جویا و ناگهان بشنفت

یکی آمد برون ز جمع و سرود
(تا دم مرگ یا علی میگفت)

ماده تاریخ بمناسبت فوت مرحوم سید حسن مشکان

دارم از ماتم ارباب کمال دامن از خون جگر مالا مال
دل که از داغ عزیزان سوزد چاره اش فکر محال است محال
گردش چرخ دنی پرور دون بوده از روز ازل زین منوال
که زند نیش به دانا شب و روز که دهد نوش به نادان مه و سال
دشمنی دارد با اهل خرد دوستی دارد با اهل ضلال
سر گرانی بودش با فضلا مهربانی بودش با جهال
تپشه بر ریشه زند بخرد را خصم فرزانه بود در همه حال

می کشد او را با استعجال	بیند ار شمع کمالی روشن
که دل انجمنی یافت ملال	آو خا کشته شد از او شمعی
خون دل جاری از چشم رجال	فوت سید حسن مشکان کرد
شهره دهر به خلق و به خصال	آنکه چون نام بلندش بوده است
چونکه با شوق و شغف زدپروبال	مرغ روحش ز جهان سوی جنان

گفت تاریخ وفاتش رنجی

(بر فضل و ادب و علم و کمال)

ماده تاریخ بمناسبت انتشار تاریخ ورزش

اثر آقای پرتو بیضائی

خدای جهان پهلوان آفرین	بنام خدای توان آفرین
خدائیکه بخشیده برخاک جان	خدای توان بخش برنا توان
توانائی و تابش آفتاب	خدائیکه بخشد بیک قطره آب
که بر در گهش سر نهند از نیاز	خدای دلیران گردن فراز
توانائی و زور و بازو دهد	خدائیکه بر بنده نیرو دهد
که مرد قوی میشود شیر زن	به نیرو قوی میشود جان و تن
و گر گشت آگاه گمراه نیست	ز نیرو دل گمره آگاه نیست
به از گلشن و خلد از هر جهت	به نیروی ثروت شود مملکت
به نیروی مردی توان کار کرد	و گر دشمن آهنگ پیکار کرد
کند بیش بیگانگی از خطا	بنیروی دین هر که شد آشنا
چو نادان فریب جهان کی خورد	کسی را که نیرو بود از خرد
قوی چون شد ایران پس از پهلوی	ز نیرو نگردد ضعیف ار قوی
نخواهد شدن خاک ایران بباد	بنیروی اندیشه شاه راد
پی کار این ملک همت برد	بنیروی ادراک و هوش و خرد
که ایران سرفراز از این رو کند	چو آنان قوی زان بنیرو کند

بنیروی دانش به نیروی کار
 بنیروی اندیشه بخردان
 ز نیروی اهل هنر بیشتر
 بگیتی ز نیروی اهل قلم
 قلم گر چه باشد بصورت حقیر
 قلم نیست جز مایه افتخار
 بود بسکه صاحب قلم ارجمند
 بدین سان که پاینده باشد سخن
 ز اهل قلم آنکه در این زمان
 بحق میسزد گفت بیضائی است
 به نثر کهن اوستادی نو است
 ادیبی پدر در پدر شاعر است
 چو دریاست طبع گهر بار او
 کتابش که تاریخ ورزش بود
 چو دارد در این شیوه سهمی گران
 که توصیف از پهلوانان کند
 که نوحه که بود و که نوحواسته؟
 در این زورخانه چو بنهاد پا
 بتوصیف سنگ آورد چونکه رو
 پس از سنگ رو آورد بر شنا
 سخن چونکه از میل بازی کند
 بدین فن چو داد سخن میدهد
 شوی مست صهبای چرخوشش
 از او گوش گرو صف کشتی کنی

شود پایه مملکت استوار
 بخوبی توان گشت سد بدان
 رود مملکت هر زمان پیشتر
 بسان قلم میتوان شد علم
 بمعنی کند کار شمشیر و تیر
 قلم هست سرمایه اشتها
 شود از قلم نام هر کس بلند
 ز صاحب قلم زنده باشد سخن
 دهد نظم و نثرش بدل مرده جان
 که دارای اینسان توانائی است
 تخلص بنظم اندرش پرتو است
 بفن سخن پروری ماهر است
 برون از شمار است آثار او
 یکی یادگاری پر ارزش بود
 یکی دفتری ساخت زین داستان
 ره و رسم این جمع عنوان کند
 کتابی در این باب آراسته
 بحق کرد زنگش پیایی صدا
 بنازد بخود سنگ از این گفتگو
 تو را تا بدین فن کند آشنا
 سزد میل گردن فرازی کند
 نشانی ز ارباب فن میدهد
 چو بوئی بری از گل کشتیش
 ز کشتی بدشمن درشتی کنی

نیفتاده افتاده‌اش میشوی چو توصیف کباد‌اش بشنوی
هنرور که باشد ادب پیشه‌اش بود این چنین آری اندیشه‌اش
که تا زنده نام دلیران کند وزین راه خدمت بایران کند
بتاریخ تألیف این نو کتاب که باشد زمینی چو درخوشاب

ز (تاریخ ورزش) برون (شوم) کن
پس آنگاه تاریخ معلوم کن

هر گس سرمد

باز شد جان ما دچار فراق باز دل سوزم بناز فراق
باز باید کشید بار فراق باز باید شدن کنار فراق
آری آری در این جهان خراب
نیست دردی چو فرقت احباب
هیچ غم چون غم جدائی نیست آری این درد چون دوائی نیست
این گره را گره گشائی نیست گرچه چیزی چو آشنائی نیست
آشنائی همین زیان دارد
که نهالش فراق بار آرد
تا که ای یار آشنا رفتی همچو پر تو ز چشم ما رفتی
بکجا رفتی و چرا رفتی تا که تو ای سخن سرا رفتی
بعد تو شد یتیم دُر سخن
گرچه هستی در این سرای کهن
تا زمین باقی و زمان باقیست تا مه و مهر و آسمان باقی است
سخن نغز جاودان باقیست چون سخن‌گو در این جهان باقیست
هر زمان زنده‌ای به فیض سخن
زانکه پاینده‌ای به فیض سخن

بود سرمد چو گل بباغ ادب داشت زو جلوه باغ و راغ ادب
 بود پر می ز وی ایام ادب چون فروغ دل و چراغ ادب

در حقیقت بیان سرمد بود

نثر و نظم روان سرمد بود

روح سرمد کنون درانجمن است بسکه از شوق طالب سخن است
 گه بتو ناظر و گهی بمن است چون سزاوار لطف ذوالمنن است
 باد الطاف خالق سرمد

شامل حال صادق سرمد

جان سرمد چو تن به گل نرود سخنش را ز دل بهل نرود
 گرمی رفت متصل نرود رفت از دیده گرز دل نرود

گفت تاریخ رنجی اش بمحن

(سرمد آن کو کب سپهر سخن)

رباعیات

وز مرتبه جود و سخای مولا
هر چیز که خواهی از خدای مولا

ای بی خبر از قدر و بهای مولا
از حضرت مولا بطلب در عالم

نفیش سوی اثبات دلیل راه است
این معنی لا اله الا الله است

خرم دل آنکس که ز خود آگاه است
بر هر چه نظر کند خدا میبیند

کز مقصد خود دوری وره بیراه است
مشغول کسی باش که ذکر الله است

پیوسته بذکری و دلت آگاه است
گر طالب قلب مطمئنی زاهد

در هر دو جهانش بحقیقت راهست
کاین قدر و شرف ذلك فضل الله است

هر عقل که بر معرفت آگاه است
این طرفه مقام را بهر کس ندهند

وز دل چو بذرات وجودم راهست
گوینده لا اله الا الله است

از وحدت ذاتش چو دلم آگاه است
اینست که هر ذره‌ای از هستی من

بینای حقیقت و حقیقت خواه است
يك آیه لا اله الا الله است

آنرا که دل از سر وجود آگاه است
پیدا است بچشم دل که این مصحف کون

کردار نکوی یار و اغیار یکی است
دربزم جهان ثابت و سیار یکی است

گرنیک نظر کنی گل و خار یکی است
از سیر و سکون جام مینا پیدا است

هر گز نکنی تو کبریا را طاعت
جائیکه توان کرد خدا را طاعت

هر دم که کنی کبر و ریا را طاعت
چون من بخطا کنی هوی را طاعت

امروز بشر حقیقت مطلق یافت
ادیان بظهور احمدی شد منسوخ

وز نور محمدی جهان رونق یافت
چون صورت دین معنی جاء الحق یافت

آفاق ز نور احمدی روشن شد
گوئی زبهرین مولد مسعود نبی

گیتی ز فروغ ایزدی گلشن شد
برقامت دین سرمدی جوشن شد

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
ماجرم و خطا کنیم و او لطف و عطا

معشوق کرشمه ای که نیکوست کند
هر کس چیزی که لایق اوست کند

شادم که بدل گنج غمت دارم و بس
با آنکه گناهکارم و نومیدم

رو از همه سو بر حرمت دارم و بس
امید به عفو و کرمتم دارم و بس

تا بر لب ای ماه لقا بوسه زدم
دیشب نشدی رضا که دست بوسم

بی شبهه بچشمه بقا بوسه زدم
امروز تو را بر کف پا بوسه زدم

میخواستم آن دوچشم مستش بوسم
اما چکنم که آن ز سر تا پا حسن

هر عضو پسندیده که هستش بوسم
راضی نشد از ناز که دستش بوسم

ای پرتو دیده و دل و محفل من
با آنکه نهان از نظرم گردیدی

رفتی وزدی شعله بآب و گل من
بیرون بخدا نمیروی از دل من

دوشینه بخواب یار سیمین تن من
من دست بصد نیاز و او با صد ناز

دیدم که مکان گرفته بر دامن من
من گردن او فکنده او گردن من

در خدا حافظی از مدیر روزنامه «گلشن آزادی» در مشهد

ای یاد غم تو مایه شادی من هجران تو ویران کن آبادی من
از کوی تو میروم بناچار امروز حق حافظت ای گلشن آزادی من

صد شکر که از قدرت معبود حسین گردید عیان وجود ذیجود حسین
دلشاد محمد و علی و زهرا گشتند بافتخار مولود حسین

گر ترک هوای نفس کردی مردی ور پیرو اهل داغ و دردی مردی
مردی نبود طالب باطل گشتن گر طالب غیر حق نگردی مردی

اشعار پراکنده

تا ز چشم آن مه ابرو کمان افتاده‌ام
 بر زمین پنداری از نه آسمان افتاده‌ام

تا مشامی را معطر سازی از خود همچو گل
 گر میان خارزاری رنگ و بو تحصیل کن
 با شرافت گر نباشد نعمت دنیا مخواه
 با قناعت سر کن اما آبرو تحصیل کن
 گر در این دار فنا خواهی بقا باشد تو را
 همچو ارباب هنر نام نکو تحصیل کن

وقت راز و نیاز

دلا تا چند باشی غافل از شب	بکوش از جان که یابی حاصل از شب
بود قدر و بهای شب به از روز	که شب نالند عشاق جگر سوز
بروز ار با خودی شب با خدا باش	ز خود بیگانه با حق آشنا باش
مکش دست طلب از دامن شب	که عاشق را رساند شب بمطلب
بشب باز است باب رحمت دوست	خوش آنکس کو مقیم در گه اوست
بشب خلوت گزیند یار با یار	که شب بسته است در بر روی اغیار

در باره آقای حیدر آقای تهرانی متخلص بمعجزه سروده است

معجزه جاودان نشانت باد	جلوه گر چون دل تو جانت باد
نظم تو خواندم و بجان گفتم	همچو تیغ علی لسانت باد
چونکه هستی تو عارف بالله	بهره ور خلق از بیانت باد
ای غلام علی دل روشن	همچنان مهر آسمانت باد
تا که از شعر و شاعری اثریست	اثر از نظم جاودانت باد
طلب و عشق و شور و جذبه و شوق	تا تو هستی بهر زمانت باد
چون گدای در علی شده ای	همچو شاهان جلال و شانت باد
تا که شعرت رود بهر کشور	رخش توفیق زیر رانت باد
متنعم چو تو بنعمت حق	سر این سفره میهمانت باد
تا که جانها بدم کنی احیاء	دم جان بخش حرز جانت باد
خواهم از حق لوای آل رسول	تا صف حشر سایانت باد
هست کارت چو مدح آل علی	جلوه گر حق بهر مکانت باد
علما کرده اند تمجیدت	مایه شادی روانت باد

رنجی از حق طلب کند شب و روز

که دلش زنده از بیانت باد

اشعاری از :

غلامحسین تهرانی

حسین پیشرفت

جلی

مشفق کاشانی

مهرداد اوستا

نوری

ذکائی

نجاتی

فرات

وجدی

معجزه

صغیر اصفهانی :

در مرگ رنجی

غلامحسین تهرانی

بیاد برادرم

افسوس رفت نو گل ما از میان ما
خورشید تابناک ادب چون کسوف کرد
پژمرده گشت نوگل گلزار آرزو
او مظهر صفا و وفا بود و مهر و لطف
دنای فضل و دانش و علم و کمال بود
ز آندم که رفت از بر ما (رنجی) عزیز
«ای نازنین برادر با جان برابرم»
آخ از این مصیبت و افسوس زین الم
«ای خاک تیره رنجی» ما را عزیز دار
پنجاه و سه بهار ز عمرش گذشته بود

تهرانی از مصیبت مرگ برادرت
خون جای اشک ریخته از دیدگان ما

حسین پیشرفت

بیاد پدرم

تا که رنجی شد از دیار ادب
محو گردید یادگار ادب
رفت در خاک شهریار ادب
شام شد روز و روزگار ادب

وصف سوکش نمیتوان گفتن
می نشاید چنین دری سفتن

شمع هر بزم و انجمن او بود
از غم دوست در محن او بود
مرغ خوش خوان هر چمن او بود
روحبخش روان من او بود

سزد ارمن کنم گریبان چاک
کوچو گنجی نهفته شد در خاک

ای پدر بی خبر سفر کردی
تا که از این سرا گذر کردی
پسر خویش بی پدر کردی
خاک ماتم مرا بسر کردی

خفته ای گرچه در میانۀ کور
نیستی از دل «حسین» بدور

گشت سوی جنان روان رنجی شد چو گنجی گران نهان رنجی
در دل ماست بیگمان رنجی در جهان است جاودان رنجی
سال فوتش چنین سرودم من:
«رنجی آن گنج بیکران سخن»

جلی

استقبال از غزل رنجی

ما را نه دل ز داغ تو تنها شکسته است هر جا دلی است همچو دل ما شکسته است
بعد از تو گر قدم بسر گل نهاده ایم خار مصیبتی است که در پا شکسته است
رنجی نمانده بی تو نشاطی بیزم انس پیمانه سر نگون شده مینا شکسته است
ساقی شکسته ساغر و مطرب شکسته چنگ «این کاسه کوزه بر سر دنیا شکسته است»
با آنهمه خزف که ببازار زندگی است سنگ حوادث این در یکتا شکسته است
ای دوست با سکوت تو در محفل ادب بازار لفظ و رونق معنی شکسته است
هر چند از غم تو جلی را شکست دل
«دل را بها و قدر بود تا شکسته است»

مشفق کاشانی

ای صفر کرده

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده راروشنی از خاک درت حاصل بود

حافظ

چه شد ایدوست که سودای سفر بر سر تست
گر مکدر نه ز ما آینه خاطر تست
لب فرو بستی ای بلبل خوش نغمه ، مگر
که بهر جا سخن از طبع نوا گستر تست
چه شد ای گوهر تابنده که از دست اجل
سنگ بالین تو و خاک سیه بستر تست
ای بگلزار سخن رشک هزاران بنگر
که دل ، این مرغ گرفتار نوا گستر تست
ای بگردون ادب اختر تابنده چه شد
که نهان در دل این شام سیه اختر تست

آتشی داغ تو در سینه بر افروخته دل
بنگر ای شمع شب افروز بر این سوخته دل

سزد از این غم جانسوز بسر خاک کنیم
 همچو گل پیرهن صبر بتن چاک کنیم
 زین سپس در دل افسرده امیدی بنماند
 و ربماندست بسودای تو در خاک کنیم
 سیل خون جگر از دیده تر بگشائیم
 خیمه از آه برین بر شده افلاك کنیم
 گر عنان گیر اجل نیستی آه سحری
 گرد دامان تو با دیده تر پاک کنیم
 ای بداغت همه را سوخته دل؛ بر شکنیم
 ساغر لاله و خون در جگر تآك کنیم

بدل خاک نهان گشت چو گنجی رنجی

مرغ شب شور برانگیخت که رنجی رنجی

نای را ناله بر آمد چو نوای تو گذشت
 کاروان از پی آوای درای تو گذشت
 شمع بنشست و فغان از دل یاران بر خاست
 دیده بر بستنی و شادی بعزای تو گذشت
 جلوه در جام جهان بین ننماید هر گز
 آنچه در آینه دل ز صفای تو گذشت
 شادی از محفل ما رفت و عزیزان ترا
 ناله بر گنبد گردون بقفای تو گذشت
 همچو مینای میم ناله گلو گیر آمد
 همچو شمعم بسر آتش بهوای تو گذشت

رفتی و تاب ز تن رفت و قرار از دل ما

بی تو خالی بود از شور و نوا محفل ما

ای سفر کرده که شور تو ز سرها نرود
 بوفایت که وفایت ز دل ما نرود
 ای بسودای تو سرگشته دل دشمن و دوست
 زنگ اندوه از آئینه دلها نرود
 پای بندت ز سر کوی وفا پا نکشد
 درد مندت به تمنای مداوا نرود
 رخت بر بندد اگر مرد هنر از دنیا
 اثر مسرد هنرمند ز دنیا نرود
 رفتی ای آیتی از مردمی و لطف و صفا
 نقش مهرت ز دل مردم دانا نرود

«یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود»

«دیده باروشنی از خاک درت حاصل بود»

مهرداد اوستا

سوگواری

هیچ میدانی ازین درد بدلها چه گذشت
از بد حادثه یاران جگر خون ترا
ای گذشته چو نسیم سحری از بر ما
هیچ پرسیدی ، کز رفتن من چون شد حال
راستی را همه این بود وفا داری تو
ای بداغت دل سودا زدگان خون گشته
گوش بختم مگر از نوبتی غم چه شنید
مهربانان منا ، از بد ایام دریغ
محفل گرم شما را که گزندیش مباد
پای بر مردم چشم بگذارید و یکی
زان فتاده که عزیزست شما را ، دارید
چشم بد دور ز بیمار شما ، بر گوئید
گر که درمانده طبیب است ز درمان ، امروز
بنیایش همگی دست بر آریم ، سحر
آه کاین آینه در نقش زمانه چه نمود
تا چه افتاد که شد روز عزیزان شب تار
دامن لاله بداغم که عبیر افشان گشت
رنجی ای برده ز دلها غم تو تاب و شکیب
چه شتابست درنگی کن و واپس بنگر
ز چه از نغمه فرو ماندی و بر بستی لب
ای نوای تو روانبخش ، بدان قول و غزل
که همی خواندی و گفتند زهی قول بدیع
یاد باد آنکه ز نظمت دل و جان روشن بود
یاد باد آنکه سرودی سخن نفز ، بگو
گفتی از پرتو طبعم چه بر آمد گفتم
از همه دوستی و مردمی و مهر ، مگر

یا بیاران وفا دار تو آیا چه گذشت
یا چه آمد بسر از رفتن تو یا چه گذشت
هیچ دیدی بسر از اینهمه سودا چه گذشت
تا چه ما را بسر آمد ز غم و تاجه گذشت
هیچ دانستی ازین حادثه بر ما چه گذشت
هیچ گفتی که بر این لاله حمرا چه گذشت
منظر دیده دلرا ز تماشا چه گذشت
من ندانم که چه افتاد خدا را چه گذشت
این چه سردیست گرفته بسراپا ، چه گذشت
مردمی کرده بگوئید شما را چه گذشت
خبری کش ز طبیب وز مداوا چه گذشت
روی بهبودش اگر هست ، بدینجا چه گذشت
چو ندانیم بدیباچه فردا چه گذشت
که خدا داند او را ز بلایا چه گذشت
وای زین پرده کزو بردل درواچه گذشت
در پس پرده ندانیم خدایا چه گذشت
هان بگوئید که بردامن صحرا چه گذشت
نیک بنگر که بیاران شکبیا چه گذشت
تا به بینی که برین شهر ز غوغا چه گذشت
یا بدان طبع سخن گستر شیوا چه گذشت
که بر آوردی از نای دل آوا چه گذشت
باز گو تا که بدان طبع دلارا چه گذشت
با تو ای گوهر تابنده رخشا چه گذشت
تا بدان طبع گهر بار گهرزا چه گذشت
بکلم الله از آتش سینا چه گذشت
برتو وان همت و اندیشه والا چه گذشت

ای جگر گوشه رنج و هنرای رنجی راد
نیک بنگر که زمرگت باوستا چه گذشت

نوری

مردم نادان بمیرند...

کیست ز ابناء بشر آمد که از دنیا نرفت
 نوح با آن عمر و ابراهیم شیخ الانبیاء
 صالح و یعقوب را نکرست دامان دست مرگ
 یا نه پیموند این ره را سلیمان و شعیب
 دانیال و یونس و ادريس و ایوب و مسیح
 اشرف پیغمبران ختم رسل عقل نخست
 مطلع شمس ولایت آیت نور مبین
 باری از پدر ککم الموت ایر فبق این راه را
 نیست استثنا بحکم اکل نفس ذائقه
 از بزرگان سلف دیدی که یکتن زنده ماند
 بیکران دریای حکمت شمس عرفان مولوی
 حضرت شیخ اجل سعدی خداوند سخن
 پیرو پر طریقت حافظ خلوت نشین
 از خردمندان هزاران مرد چون بود ز جمهر
 یا بنی آدم لد واللموت و ابنوا للخراب
 یعنی از این خیمه باید رخت بر بست ای حکیم
 آدمی را دار دنیا فی المثل دانشگهی است
 آنکه نا بینا ز دنیا شد بعقبی کور ماند
 نعمه اجبت ان اعرف فراموش نشد
 این شنیدم رفت رنجی از میان اما نرفت
 مردم نادان بمیرند اهل دانش زنده اند
 چشم سر بر بست اما دیده سر بر گشود
 منظر و سیمای وی پنهان نگشت از چشم ما
 رنجی از روشندان بوده است کی میمیرد او
 رفت رنجی لیک از ابرار علیین شده است
 رفت با شوقی که فرهاد از پی شیرین نداشت
 از بیابان طلب سر گشته هجران دوست
 گرچه رفت از محفل ما جای او خالی است لیک
 يك نفس رنجی نیا سوده است از سعی و عمل
 رنج را عمری تحمل کرد با طبعی بلند

زین سرای عاریت چون آدم و حوا نرفت
 این يك از عالم نشد و ان دیگر از دنیا نرفت
 یوسف صدیق با آن طلعت زیبا نرفت
 عاقبت با آن ید بیضا مگر موسی نرفت
 یامتی و مرقس و لوقا و یوحنا نرفت
 آنکه شأن اوست سبحان الذی اسری نرفت
 مظهر یزدان علی یا همسرش زهرا نرفت
 رفت باید لاجرم آن کیست گوئی تا نرفت
 کس نمیبایی که یا امروز یا فردا نرفت
 خواجه طوسی نصیر و بوعلی سینا نرفت
 شمس تبریزی که بروی یافت استیلا نرفت
 همچو فردوسی بقاف قرب چون عنقا نرفت
 رخ نتابید از خم و پیمانه وصهبا نرفت
 وز سلاطین داریوش و بهمن و دارا نرفت
 رفت باما این سخن آری مگر باما نرفت
 هرگز آرامش نیابد آنکه زین مأوی نرفت
 کاندرا اینجاست که علم آموخت نابینا نرفت
 حال آنکس خوش بود کز این جهان اعمی نرفت
 یافت مخزن بی وصول گنج نا پیدا نرفت
 او زهر جا رفته باشد از میان ما نرفت
 اهل دانش بود او در زمره موتی نرفت
 جز بگلزار و بهشت و سایه طوبی نرفت
 رفت لیک از یادما آن منظر و سیما نرفت
 اهل دل داند که او از خانه دلها نرفت
 رفت رنجی لیک جز در بزم کرمانا نرفت
 رفت با شوری که مجنون جانب لیلی نرفت
 جان بکف بگرفته با سر شد روان با پا نرفت
 کاروانی با وی از دلها است او تنها نرفت
 يك قدم رنجی بنیر از راه استغنا نرفت
 جز بمردی آستین همیش بالا نرفت

نغز گفتاری، سخن سنجی، ادیبی، شاعری سالکی عارف که بیرون از ره تقوی نرفت
 با زبان حال گفت انا الیه راجعون کس ندیدم بر مزارش دیده خون پالا نرفت
 خلق میگویند رنجی گفت بدرود حیات لیک نوری این سخن از مردم دانا نرفت
 هادی رنجی حیات جاودان دارد ز پی
 این سفر سیر تکامل بود رفت اما نرفت

ذکائی

با دو معنی

هادی رنجی ز بحر درد و رنج زندگی موجها درهم نوشت و راه زی ساحل گرفت
 دعوت حق را اجابت کرد و باقلبی سلیم عالم عاجل رها کرد و ره آجل گرفت
 باز جستم سال تاریخ و فاتش از خرد بعد از آن کم آتش غم شعله اندر دل گرفت
 با دو معنی از میان جمع چون (هادی) برفت
 گفت (رنجی در پناه اولیا منزل گرفت)

نجاتی

در مرگ رنجی

ز دار فنا رنجی پیشرفت گرفته ره خویش در پیش رفت
 درینا که آن شاعر نغز گوی زیاران نهفته رخ خویش رفت
 همه کیش او دوستی بود و مهر بدین کیش زاد و بدین کیش رفت
 بد اندیش دهرش بیازرد و او رهیده ز کید بد اندیش رفت
 جهان چون گذرگاه دیگر سراسر است که یکسان از شاه و درویش رفت
 نباید درین رهگذر هیچکس رود از پس آنکونه از پیش رفت
 بیاسود رنجی بگلزار جان اگر زین جهان بادلش ریش رفت
 ازین عاریت خانه بربست رخت بمنزل که جاودانیش رفت
 ازین وادی بیم و تشویش زای بدنیای بی ترس و تشویش رفت
 ز بیش و کم رنج و شادی مگوی که اوفارغ از هر کم و بیش رفت
 اگر نیش هجران اگر نوش وصل رها کرده هم نوش و هم نیش رفت
 بتاریخ مرگش نجاتی نوشت

فرات

بانگ های وهو

گردهی گوشای ادیب نغز گو بشنوی داد و فغان از چار سو
 هادی رنجی که بودی پیشرفت نام فامیلش، ز ما بنهفت رو

صدق بودش یار و عرفان همنشین
 شد مشامش بس معطر چون شنید
 گشت خاک آستان بو تراب
 بود گنجی از صفا و در پیش
 در بهشت جاودانی رفت و بود
 بود تعجیلش بر رفتن چون شنید
 آرزوی خلد داری، نیک باش
 این بدن بامرگ دانی نسبتش
 تا بدانی عمر چونان بگذرد
 خواستم آسایش از گیتی- خرد
 سرخ اگر باشد شوق کیهان ز جور
 آنکه دنیا داد و بگیرت آخرت
 گوش ده تا بشنوی از هر جهت
 مرد مینالد ز داغ مرگ زن
 مویه خواهی کرد جان من اگر
 اهل حشمت در جهان بودند لیک
 ناگهانی رفت چون رنجی- فرات
 خواستم سال وفاتش را زجمع

خاطرش معنی شمار و رازجو
 از گل پر نکعت فردوس بو
 یافت زینره پیش مردم آبرو
 میدویدند اهل معنی کو بکو
 خود بهشت دیگری از خلق و خو
 از سروش غیب بانکه عجلو
 تا که گردی بهره ور زین آرزو
 چیست- باری صحبت سنگ و سبو
 در روانی کن نظر بر آب جو
 گفت از بد عهد آسایش مجو
 پنجه در خون کسان برده فرو
 دوست را دریافت از کام عدو
 هر زمان از سوک بانک های وهو
 زن پریشان خاطر از فقدان شو
 گویمت از وضع گیتی مو بمو
 آن همه عز و جلال و جاه کو؟
 رخ ز آب دیده زین ماتم بشو
 گشت یکتا وارد و گفتا بگو

داشت چون مهر علی تاریخ اوست
 «برد رنجی را بجنّت مهر او»

وجدی

پرو مکتب صائب

رنجی ای عاشق دلسوخته رنج پذیر
 در شگفتم که بدریای عدم غوطه زدی
 چونکه با اهرمان خوی تود مسازنبود
 چون نگشتند ز درد توطیبیان آگاه
 ای سفر کرده بتو این سفر ارزانی باد
 یافتی دولت جاوید با بادی دوست
 بهر آن طرفه غزالی که غزل میگفتی
 بودی آشفته آن سلسله مو کز پی او
 وه که از آتش حسرت جگرم میسوزد
 آمدی صبح چو گل جلوه کنان در گلشن

که شتابنده تر از برق شتابان رفتی
 یا پی گوهر مقصود بعمان رفتی
 رخت بر بستی و تاملک سلیمان رفتی
 بشفا خانه حق از پی درمان رفتی
 کز سراپرده تن در حرم جان رفتی
 که بصد شوق از این کلبه ویران رفتی
 بسرکوی وفاشاد و غزلخوان رفتی
 جمع برهم زده با حال پریشان رفتی
 گر بگویم که تو با حسرت و حرمان رفتی
 شام افسردی و با چهره پژمان رفتی

بودی آن غنچه نورسته بستان صفا
یوسف طبع تو چون بودبری از بهتان
خون دل خوردی و صد سفره رنگین چیدی
نان نخوردی مگر از آبروی همت خویش
پرومکتب صائب شدی از فکر بدیع
در طریقت بابوالخیر تأسی کردی
چونکه در سایه ایمان علی جای تو بود
تا که بودی همه از آل طهارت گفتی

که نگردیده زلبخنده شکوفان رفتی
لاجرم بیگنه از چاه بزندان رفتی
همه را ساخته شرمنده احسان رفتی
کی بدنبال دونان بر در دونان رفتی
بسخن درپی خاقانی شروان رفتی
در شریعت بمسلمانی سلمان رفتی
سوی علین در سایه ایمان رفتی
تا که رفتی همه بادولت قرآن رفتی

تا شب تیره رنج تو پذیرد پایان
همچو افسانه سحرگاه بپایان رفتی

معجزه

یار مهربان

رنجی ای یار مهربان رنجی
از چه بی مهر گشته ای با من ؟
ای عجب زنده ام پس از مرگت
بر دل دوستان نهاده ای داغ
از چه دوری ز مجمع یاران ؟
ای روانت بنور حق بینا
بسخن آی و کن غزلخوانی
غلط از نظم من بگیر استاد
در دل خاک تیره جای تو نیست
دل من از تو شاد بود و کنون
ای سفر کرده ای که نائی باز
دانم از مهر خاندان رسول
ای ستایش گر علی بحیات
تو بیک عمر در حریم حسین
مرغ روح تو از بدن ناگاه
رفت و در شاخسار قدس گرفت
بلکه پرواز روح تو بینم
روی تو بنگرم بدیده دل
رنج هجرت ز وصف بیرون است
بلبل نغمه خوان بزم ادب
شادی دل تو بودی و رفتی

رنجی ای خوبتر ز جان رنجی
گرچه بودی تو مهربان رنجی
خود نبودم چنین گمان رنجی
تو ازین مرگ ناگهان رنجی
از چه رفتی تو از میان رنجی ؟
بنگر حال دوستان رنجی
ای سخن سنج نکته دان رنجی
بگو این نظم را بخوان رنجی
ز چه رو گشته ای نهان رنجی ؟
نیستم بیتو شادمان رنجی
زین جهان رفتی آنجهان رنجی
بر سرت هست سایبان رنجی
اوست یار تو این زمان رنجی
داشتی سر بر آستان رنجی
رفت در ساحت جنان رنجی
طایر جانت آشیان رنجی
سر بر آرم بر آسمان رنجی
که عیانی بچشم جان رنجی
چون کنم شرح داستان رنجی
رفتی از طرف گلستان رنجی
بیرخت خسته شد روان رنجی

سر یاری تو داشتی با من
نامه تر شد ز اشك دیده من
هست در خلوت وصال جای
با تو دیدار من فتاد بحشر
ز آتش دوری تو میسوزم
صائب عصر خویشتن بودی
بی نشان نیستی تو در عالم
زندگی بی تو تلخ گشت و بود

بر سر خاکت ای ادیب شهر
معجزه میکند فغان رنجی

صغیر اصفهانی

بیاد هر حرم رنجی

رفت از کفم مصاحب با جان برابری
میگیرم از فشار غم اندوز عقده‌ئی
مستغرق است زورق صبرم به بحر غم
حال مرا بمرگ تو ای رنجی عزیز
گویند دل بمهر رفیق دگر ببند
با این همه چه چاره توانم که بنده را
صد حیف از آن وجود سراپا ادب که بود
او را بگاه نطق و بیان هر که دید گفت
مدح کسی نگفت ز روی طمع ، که بود
پیمود راه حق و بمقصد رسید و گشت
زو ماند شعر نغز فراوان و هریکی

رفت و صغیر از پی تاریخ وی سرود
رنجی چو رفت مانده ز او گنج گوهری

۱۳۸۰ قمری

غلطنامه

~~~~~

| صفحه | سطر | غلط                    | صحیح               |
|------|-----|------------------------|--------------------|
| ۶    | ۴   | دم                     | دم                 |
| ۱۷   | ۱   | سیر مشکل است           | سیر کردن مشکل است  |
| ۷۳   | ۷   | ... تخلص از چه رو رنجی | تخلص از چه رو گنجی |
| ۱۶۶  | ۱۳  | دیده                   | دیده               |

